

## جهانی شدن و سرمایه آفرینی مالی

### ۱- نشانه‌هایی برای تعریف مصاف

1- بدون شک درباره برخی ویژگی‌های عمده مصافی که جامعه‌های عصر ما با آن روبرو هستند، دست کم پیرامون چهار موضوع زیر نقطه نظر مشترک تا اندازه‌ای وسیع وجود دارد.

**الف-** این سیستم اقتصادی از آغاز دهه 1970 (در مقایسه با مرحله رشد استثنایی پس از جنگ) وارد مرحله طولانی رکود نسبی شده است. هر چند عصر ما را مرحله B سیکل کندراتیف یا چیز دیگری توصیف می‌کنند، اما در زمینه این واقعیت اساسی توافق وجود دارد که نرخ‌های رشد و سرمایه‌گذاری در توسعه نظام‌های تولید در بیست و پنج سال اخیر در مقایسه با دو دهه پیش از آن بسیار پایین بوده است. درجا زدن نظام در یک رکود پابرجا به توهم‌هایی پایان داد که توسعه در مرحله پیش، مرحله اشتغال کامل و رشد بی‌پایان در غرب، مرحله توسعه در جنوب، مرحله سبقت گرفتن [از کشورهای پیشرفته] که به وسیله سوسیالیسم در شرق شتاب یافته بود، برانگیخته بود.

**ب-** نظام اقتصادی عصر ما خیلی بیش از 30 سال پیش جهانی شده است. در این راستا است که بازیگران اقتصادی مسلط - شرکت‌های بزرگ چندملیتی - توانستند به توسعه استراتژی‌هایی بپردازند که خاص آن‌ها است و آن‌ها را به‌طور وسیع از قیمومت سیاست‌های ملی دولت‌ها و ارهانیده که ناتوانی‌شان توسط همه، که تأسف آن‌ها را می‌خورند یا از آن شادمان هستند، تأیید شده است.

**ج-** دل مشغولی‌های مالی به تدریج از دل مشغولی‌های مربوط به رشد اقتصادی و توسعه نظام‌های تولیدی پیشی گرفته است. از نظر برخی‌ها «سرمایه آفرینی مالی» سرمایه از منظر توسعه اقتصادی و اجتماعی به رفتارهای رباخواری و تنزیل بگیری‌های منفی برتری می‌دهد. پس این نوع تأمین مالی به‌طور وسیع مسئول پایداری رکود و شدت بیکاری است. زیرا سیاست‌های اقتصادی را در مارپیچ تورم زدایی محبوس نگاه می‌دارد. از نظر دیگران این چیزی لازم و مثبت است؛ زیرا بازسازی نظام‌های تولید را مشروط می‌سازد و بدین ترتیب مرحله جدید توسعه را تدارک می‌کند.

**د-** سرانجام، در عرصه‌های ایدئولوژیک و سیاسی مفهوم‌های اساسی بدیل سوسیالیستی از حیث اجتماعی بهتر و دست کم از حیث اقتصادی کارا تر وجود دارد که مبتنی بر خروج از نظام جهانی («ناپیوستگی») است که اکنون با زیر سؤال قرار گرفتن، افسوس آن‌ها را می‌خورند و در واکنش نسبت به آن ناکامی تجربه را به اشتباه‌های اجرایی آن نسبت می‌دهند و اصل‌های تشکیل دهنده شالوده آن را دست نخورده باقی می‌گذارند. از این رو، باید از اقدام‌های انجام یافته به‌طور بنیادی انتقاد کرد و در نظر داشت که در هر حال هدف راهبردی که آن را توصیف می‌کند دیگر با مصاف عصر ما مطابقت ندارد یا آن‌ها بر نمی‌تابد؛ چون ناکامی این اندیشه را تقویت می‌کند که هر نوع اقدام در خروج از سرمایه‌داری خیالبافی است.

سه مشخصه نخست بحران جاری به کلی چیز جدیدی نیستند. آن‌ها پیش از این در تاریخ سرمایه‌داری به صورت مرحله‌های دراز رکود، لحظه‌های سرمایه آفرینی مالی شدید و حتی جهانی شدن به عنوان واقعیت این‌طور استنباط شده است که عامل‌های زندگی اقتصادی فعال در آن سوی مرزهای کشور خاستگاه‌شان مصون از قانون دولت‌ها هستند. هیچ‌یک از این‌ها بی‌سابقه نیستند. با این همه جلوتر خواهیم دید که این مشخصه‌ها امروز در چه مقیاس جنبه‌های جدید را نمایش می‌دهند و برعکس. می‌بینیم که چهارمین مشخصه آشکارا چیز جدیدی است.

2- اگر درباره آن چه که می‌توان آن را واقعیت‌های مهم نامید که عصر ما را ترسیم می‌کند و این‌جا ویژگی‌های برجسته آن‌ها توضیح داده شده به یقین اختلاف‌های اساسی در هنگام تحلیل پدیده‌های یاد شده و چشم‌اندازهایی که می‌کشایند، بروز می‌کند. این اختلاف‌ها نه فقط چپ را (که به جریان‌های اصلاح طلب اجتماعی، کینزی و دیگران و همه آن‌هایی را که خود را مارکسیسم می‌

نامند الهام می بخشد) از راست (که بنا بر چسبندگی آن به مرکزهای اساسی اقتصاد تئوکلاسیک تعریف می شود) جدا می کند، بلکه به همان اندازه چپ و راست را درون خود مجزا می کند. مانند همیشه فکر اجتماعی در نتیجه به مصاف فراخوانده شدن از جانب تحول هایی که به طور کیفی ساختارها را دگرگون می کنند و بنابراین واقعیت رفتارهای اساسی را تغییر می دهند، ناچار شده است به باز تعریف خود پردازد و درباره پارادایم هایی بیندیشد که در چارچوب آن ها رابطه ها را میان قانون های اقتصادی (و طبیعت الزام آور عینی آن ها) و کل جنبش جامعه قرار می دهد.

فکر اجتماعی مسلط عامیانه از این جهت اقتصادگرایانه است که بر اندیشه وجود قانون های «پرهیزناپذیر» اقتصادی تکیه دارد. بدین معنا که این قانون ها بر طرز کار نظام تولیدی که حرکت و «پیشرفت» را مشخص می سازند، فرمان می رانند و علاوه بر این، آن ها وابستگی متقابل خرده نظام های ملی را در مقیاس جهانی افزایش می دهند. البته این فکر دورتر می رود: یعنی با قرائت (به حق یا نا حق) واقعیت های اقتصادی به عنوان برآیند نیروهایی که در تاریخ خود را خواه ناخواه تحمیل می کنند، ما را به تبعیت از آن ها فرا می خواند. می گویند که سیاست های دولت باید - یا بایسته است - خود را با راهبردهای شرکت های خصوصی تطبیق دهد و از منطق نفع های آن ها که از مرزهای دولت فراتر می رود، پیروی کند. این مفهومی است که جارچیان آن ها (شرکت های یاد شده) امروز به اجبار جهانی شدن داده اند. در این صورت خوش بینان خواهند گفت که قلمرو سیاسی و اجتماعی خود را با این نیازها تطبیق می دهند یا موفق به انجام آن می شوند. البته این در بهترین حالت است. اما بدبینان خواهند گفت که تقابل میان عینیت اقتصادی که خود را تحمیل می کند و استقلال قلمرو سیاسی و اجتماعی (فرهنگی، ایدئولوژیک و نیز مذهبی) می تواند جامعه را به بن بست یا حتی در موردهای معینی به خود تخریبی سوق دهد.

اقتصادگرایی همواره بر اندیشه اجتماعی راست و از سوی دیگر در روایت بهین انگاری خود ستاینده سیستم فرمانروا بوده است. در این صورت نقص ها، حتی فاجعه های جهانی، محصول هم نفی خودسازگاری («خطاکاری قدرت سیاسی»)، هم مانع های گذرای هستند که پشت سر گذاشته می شوند (فلسفه Trickle down یک اصطلاح انگلیسی برای بیان بهبود این بهین انگاری فرمانرواست که از تحلیل انتقادی سیستم روبر می نابد).

البته، اقتصادگرایی همیشه در چپ جایگاه خود را داشته و از این رو، همواره با یک قرائت اقتصادگرایانه در مارکسیسم روبرویم. من مدعی ام که وجود این روایت، همان طور که مارکس می گفت، نشان می دهد که «ایدئولوژی طبقه فرمانروا، ایدئولوژی فرمانروا در جامعه است». من به سهم خود همراه با دیگران موضوع از خودبیگانگی اقتصادی، این مضمون اساسی ایدئولوژی بورژوازی در واقعیت عینی را ذکر کرده ام: یعنی مستقل شدن قانون اقتصادی در برابر سازمان دهی آن به وسیله سیاست - ایدئولوژی خاص همه نظام های پیشین. با این همه روایت اقتصادگرایانه - از جمله مارکسیسم عامیانه - همواره اصلاح گرایانه در مفهومی است که آن را نه برای انطباق بر پایه پیروی از نیازهای مدیریت سرمایه داری به سود یک جانبه سرمایه، بلکه برای سازمان دهی ضرورت اقتصادی (توسعه نیروهای مولد) بنا بر اصلاح ها از جمله اصلاح های بنیادی تغییر دهنده رابطه های اجتماعی و به ویژه مالکیت که پیشرفت نیروهای مولد را در خدمت به طبقه های زحمتکش ممکن می سازد، فرا می خواند. پس امروز این جریان ها به سهم بودن با عقیده های فرمانروا پیرامون اندیشه «جهانی شدن اجتناب ناپذیر است» گرایش دارند. در بحث ها پیرامون ساختمان اروپا، لیبرالیسم بی مرز آشکارا با این مسئله های اساسی رخ می نماید.

بررسی شتابان برخوردهای فکر اجتماعی به روشنی می طلبد که در برابر مصاف دنیای مدرن این نکته را درک کنیم که چرا پاسخ های («چه باید کرد»)? متفاوت است و در جهت پیروی از سازگاری از اصلاح تارد و انقلابی (که مدعی گام نهادن در راستای تاریخ است) یا واپس گرایی (که در صدد است چرخ تاریخ را به عقب برگرداند) پیش می رود.

3- هدف این اثر گشودن پرونده فکر اجتماعی در همه گستره آن نیست. این هدف بسیار فروتنانه است. از این رو، من بیکباره در موضع چپ قرار می گیرم و بر این اساس عقیده ندارم که سرمایه داری پایان تاریخ است و یا قادر است بر تضادهایی که به طور ویژه آن را ترسیم می کند، فایق آید.

(پس تلاش من است که طبیعت آن را مشخص کنم). از این رو کوشش خواهم کرد، یک قرائت از مصاف مورد بحث در چارچوب این پارادایم اساسی ارائه دهم. من این کار را با تکیه بر قرائتی از مارکسیسم انجام خواهم داد. البته، در این کار با دیگران شریکم، به یقین این امر جنبه منحصر به فرد ندارد. بنابراین، این جا برای توجیه آن کوشش نخواهم کرد. البته این کار را کاملاً با در نظر گرفتن جدی سهم هایی که به نظر به طور قطع متعلق به فکری است که ضرورتاً در اسلوب مارکسیستی به ثبت نرسیده، اما گاه خارج از پهنه دستگاه فکری مارکسیستی بوده اند و هستند، انجام داده ام. من این جا به خصوص سهم های کارل پولانی، برادل و جریان سیستم اقتصاد - جهان را بیان می کنم.

## II- مارکس، پولانی، برادل و مسئله طبیعت سرمایه داری

1- من درباره گفتمان مسئله هایی بحث می کنم که پیشتر با رجوع به سهم های تحلیل هدایت شده در چارچوب پارادایم اقتصاد - جهان مطرح کرده ام. از این رو، این جا به اختصار به مطلب می پردازم. چون درباره این موضوع ها تقریباً به تفصیل در فصل سوم کتاب توضیح داده ام. پس تنها به یادآوری تحلیل نتیجه گیری هایی می پردازم که برای دنباله گفتمان ما ضروری هستند:

**الف-** سرمایه داری نظامی است که ویژگی آن در تقابل با نظام های پیشین به طور مشخص عبارت از سلطه سازواره اقتصادی است. قانون ارزش در آن تنها بر زندگی اقتصادی فرمانروا نیست، بلکه همه جنبه های زندگی اجتماعی زیر سلطه آن است (مفهوم از خودبیگانگی کالایی از همین ویژگی سرچشمه می گیرد).

به عقیده من، پیش از سرمایه داری این زیر رویی کیفی رابطه های اقتصاد - سیاست و ایدئولوژی، از پس زدن قانون هایی که برای تاریخ مدرن معتبر بودند، جلوگیری می نمود. یک گسستگی تاریخی وجود داشت که مانع این نوع تعمیم دادن بود. نخست قدرت بر ثروت فرمان می راند، از این پس، ثروت است که بر قدرت فرمان می راند.

**ب -** سرمایه داری تنها با شکل گیری ساخت ماشینی در قرن 19 (صنعت مدرن) که پایه لازم برای گسترش قانون ارزش ویژه شیوه تولید سرمایه داری است، شکل کامل خود را پیدا می کند. بنابراین، واقعیت، سه قرنی که پیش از این تحول واقعی صنعتی قرار دارد، گذاری را تشکیل می دهند که من آن را با عنوان درست، گذار مرکانتیلیستی، نامیده ام.

**پ-** قانون ارزش باید در سطح بسیار بالای انتزاع آن، سطح شیوه تولید سرمایه داری (که مستلزم بازار یکپارچه در سه بُعد آن: بازار فراورده ها، سرمایه و کار است) و سطح انتزاعی که نظام سرمایه داری جهانی را مشخص می کند (و بر پایه یک بازار یکپارچه دم بریده که به دو بُعد نخست خود تقلیل یافته، گسترش می یابد) درک گردد. تمایزی که بین مفهوم قانون ارزش و مفهوم قانون ارزش جهانی شده قایل ام در اسلوب تحلیلی پیشنهادی ام جنبه اساسی دارد. چون تنها مفهوم دوم را توضیح می دهد و معلوم می دارد که چرا سرمایه داری به عنوان نظام جهانی بنا بر طبیعت خود قطب بندی کننده است. پس قطب بندی مورد بحث سرمایه داری مدرن با گسست 1800 در هنگامی پدیدار گردید که سرمایه داری شکل کامل پیدا می کند از آن زمان قطب بندی شکل های تاریخی پیایی کسب کرد. نخست شکل اختلاف مرکزهای صنعتی - پیرامون های غیر صنعتی، سپس شکل (در حال شکل بندی) اختلاف مبتنی بر «پنج انحصار» مرکزها. قطب بندی مرکزها - پیرامون ها نه مترادف اختلاف مادرشهرها- مستعمره ها و نه خاص مرحله ای است که لنینیسم آن را امپریالیسم توصیف کرده (و بنابر تشکیل انحصارها در مرکز تعریف می شود).

**ت -** مسئله های مربوط به تاریخ سرمایه داری، تحول های مرحله گذار مرکانتیلیستی آن (1800-1500)، ریشه های بسیار دوردست احتمالی آغاز پدیداری آن (پیش از 1500 در اروپا و یا جاهای دیگر)، دلیل هایی که به اعتبار آن ها سرمایه داری در اروپا (و خیلی زود یا هم زمان در جاهای دیگر) متبلور شد، مرحله های توسعه آن از 1800، به عقیده من باید در پرتو مفهوم های تعریف شده در سه بند پیش گفته مورد بحث قرار گیرد. این یادآوری روش شناسانه هم در رابطه با گفتمان «سیکل های دراز» و هم در رابطه با گفتمان توالی سرکردگی ها (هژمونی ها) احتمالی و رقابت

ها و بنابراین، شکل ها و مضمون های نابرابری میان کشورها و منطقه ها برای توسعه تدریجی سیستم اهمیت دارد ([نابرابری] اصطلاحی وسیع تر از اصطلاح قطب بندی است که من برای تأثیرهای قانون ارزش جهانی شده مشخص کرده ام). بدین منظور ژرفش شناخت ویژگی های آن چه که آن را توالی مرحله های انباشت می نامم را پیشنهاد می کنم. البته در این کار باید به ویژگی هر یک از این مرحله ها تکیه کرد و از این رو، از تعمیم شتابزده برای پیدا کردن گونه های قانون های عام که به شکل تکرار در بیان می آیند (یعنی سیکل در مفهوم دقیق اصطلاح) پرهیز کرد. این اسلوب ناگزیر ایجاب می کند که بحث را روی زمینه واقعی آن که مستلزم تحلیل پیوستگی میان سطح های مختلف پیشنهادی برادل است، یعنی بازسازی وحدت متضاد امر اقتصاد و سیاست متمرکز کنیم (به بیان دیگر با رد بینش اقتصادگرایانه بورژوازی و غیره لازم می آید که اقتصاد بر پایه قانون های خاص خود عمل کند و سیاست خود را با آن سازگار کند یا آن را «بازتاب دهد»). اکنون خود مفهوم قانون ارزش جهانی شده، متمایز از قانون ارزش، لازمه این درک کلی از سرمایه داری است؛ زیرا ویژگی دم بریده بازار جهانی (در تقابل با ویژگی کامل بازارهای ملی) نهاد سیاسی (دولت های قوی یا ضعیف، مادرشهرها و مستعمره ها که بنا بر منطق های اجتماعی شدن تعریف می شوند) و اقتصادی را هماهنگ می کند. برای هر یک از مرحله های انباشت که به این شکل نشانه گذاری شده باید هدف از تعریف شیوه یا شیوه های تنظیم یا تنظیم های اش را در مقیاس های محلی (ملی) و عمومی (جهانی) مشخص کرد. در این صورت، تحلیل توسعه، سپس تحلیل فرجام مرحله های انباشت متوالی و نیز تحلیل بحران شیوه های تنظیم آن و تبلور شرایط پیدایش مرحله نوین انباشت باید به دقت جاگیر کردن طرز کار رقابت ها (رقابت های اقتصادی، برتری های سیاسی) و سرکردگی های احتمالی (اصطلاحی که به دلیل مبهم بودن به آن بدگمانم) را ممکن سازد و پس آنگاه درک کنیم، چرا و چگونه در تاریخ واقعی، سرمایه داری جهانی بی وقفه ساخته، تجزیه و بازسازی شده است. به عقیده من انعطاف پذیری آن مترادف با این تاریخ است. تئوری، تاریخ است. تئوری عبارت از کشف قانون های تاریخی پیشین در خود تاریخ نیست. پس به یقین روش در برابر کوشش ها برای تعمیم های شتابزده که به وسیله پیشنهادهای مربوط به توالی «سیکل ها» (از جمله «سیکل های هژمونیک») در بیان می آید و تنظیمی ظاهری به آن می دهد که تنها با تقویت پویایی تحول های واقعی می توان در آن به کامیابی رسید، هشدار می دهد.

**ث-** جریان فکری گردآمده زیر نام همگانی «سیستم - جهان» خوشبختانه تئوری انحصاری از تاریخ سرمایه داری ارائه نمی دهد که یا باید به آن گروید یا به تمامی آن را رد کرد. عنصرهای اساسی پارادیگمی که تزه های متفاوت تولید شده در این چارچوب را گرد می آورد تزه های من هم هستند. از یک سو، روی وابستگی متقابل تکیه شده که در سطح جهانی (مستقل از بینش های فرمانروا که سیستم جهانی را چونان چیز تشکیل شده از شکل بندی های ملی کنار هم چیده می نگرد) عمل می کند و از سوی دیگر، روی ویژگی کلی سرمایه داری (مستقل از بینش های فرمانروا که به جنبه اقتصادی آن برتری می دهد و جنبه سیاسی آن را فرودست می داند) تکیه شده است. پذیرش این دو پایه روش به هیچ وجه روآوری به تئوری سیکل را ایجاب نمی کند انتقادهایی که من از این تئوری (یا دقیق تر، از این تئوری ها) که درون جریان اقتصاد - جهان رواج دارد به عمل آورده ام جلوتر به قدر کافی درباره آن استدلال شده که در این جا به آن نمی پردازم.

**2-** مقدمه برادل برای روش ما در تحلیل تجربه توسعه «سرمایه داری تاریخی» بر همگان معلوم است. چنان که می دانیم برادل سه لایه از واقعیت اجتماعی را تعریف می کند:

**الف -** در پایه، مجموع ساختارهای ابتدایی که «زندگی مادی» روزانه، به ویژه سازماندهی کار و معیشت درون خانواده را در بر می گیرد.

**ب-** در سطح میانی، «بازار» یعنی مجموع ساختارهایی که درون آن ها مبادله ها در پرتو تقسیم کار اجتماعی انجام می گیرد.

**پ-** در سطح عالی قدرت، یعنی «ضد بازار» که در آن شکارچیان بزرگ در جنگل سیاست محلی و جهانی عمل می کنند.

اگر فرمول از این قرار باشد، امکان می دهد بفهمیم که چرا برادل یکسره اقتصادگرایی را که بنا بر درنگ انحصاری اش روی سطح میانی تعریف می شود، رد می کرد. هم چنین مجال می دهد درک کنیم که چرا برادل هم معنایی عامیانه «سرمایه داری = بازار» را که بر فکر عامه بخصوص بر طرز زندگی مسلط عصر ما فرمانرواست، نمی پذیرفت. برعکس به عقیده برادل هستی سطح عالی ویژگی سرمایه داری تاریخی را مشخص می کند. به گفته او «اقتصاد بازار» (تقسیم کار و مبادله ها) بسی مقدم بر سرمایه داری است. و این هنگامی پدیدار گردید که دقیقاً فراسوی بازار، این ضد بازار (با قدرت واقعی) که تاریخ آن به نوبه خود تاریخ سرمایه داری را آفرید، ایجاد می شود. ابزارهای مفهومی که بر اساس آن ها می توان هم زمان برای مشخص کردن طبیعت هایی کوشید که هر یک از این لایه ها و دیالک تیک رابطه های کشمکش آمیز و تکمیلی شان را توصیف می کنند، کدام اند؟

تقسیم فرهنگستانی وظیفه ها به طور ساختگی ویژه کاری های خاص هر یک از سه لایه مورد اشاره را به وجود آورده است. با پرهیز از شکلک سازی افراطی می توان گفت که جامعه شناسان به پایه، اقتصاددانان به لایه میانی، سیاست شناسان و تاریخ دانان به لایه عالی می پردازند. با عنایت به این گفته هم چنین باید دانست که پیش از برادل همه اندیشمندان بزرگ جامعه ناگزیر تخطی کردن از این تجزیه های ساختگی را پیشنهاد کردند.

ایدئولوژی های مسلط دنیاها پیش از سرمایه داری بنا بر ماهیت شان که من پیشنهاد کرده ام بنا بر از خود بیگانگی متافیزیک، به طور عام مذهبی در بیان شان، ایدئولوژی های خراجی توصیف شوند، از آن ها بی خبر بودند (بنگرید به اروپا مرکز انگاری). گفتمان آن ها هم زمان مدعی تبیین تاریخ و طبیعت (بنا بر اسطوره های آفرینش) و تبیین فرمول بندی قاعده های ضرور رفتار در همه سطح های جامعه از مدیریت خانواده تا مدیریت مبادله ها و قدرت بوده است. بنیادگرایی های مذهبی معاصر چیزی جز ادعای برقراری این نظم انجام نداده اند.

من به سهم خود مدعی ام که این صفحه دقیقاً با پیروزی سرمایه داری که از خودبیگانگی اقتصادی را جانشین متافیزیک کرد و بدین طریق جدایی سه سطح و به علاوه استقلال اقتصاد و سلطه آن را بنا نهاد، به طور قطع ورق خورد. به همین دلیل من گسست 1500 را به عنوان دگرگونی کیفی سیستم می نگرم. فلسفه روشنگران که این بینش جدید جهان را بیان می کند، پایه ای را تشکیل می دهد که بر مبنای آن «علم اقتصادی» مستقل آینده بوجود آمده است. البته، فلسفه روشنگران در این اقتصاد خلاصه نمی شود. بلکه از آن تخطی می کند و هم زمان آن چه را که می پندارد علم جامعه، پایه رأس های قدرت است، ارائه می کند.

این فلسفه روشنگران که موجب تشکیل علم اقتصادی گردید از جانب همه جریان های فکر اجتماعی پذیرفته نشد، در صورتی که این جریان ها تا امروز موضوع اساسی فکر مسلط را رقم زده اند. طرح مارکس که از کشف (و افشاء) از خود بیگانگی کالایی (و بنابراین از رد تلقی سرمایه داری به عنوان پایان تاریخ) مایه می گیرد، بنا کردن ماتریالیسم تاریخی را پیشنهاد کرد که نام آن بیانگر دل مشغولی فرارفت از امر اقتصادی و تأمین دوباره یگانگی سه سطح است که بعد برادل به شرح آن مبادرت کرد.

3- این بررسی به ما امکان می دهد که هر یک از کتاب های کاپیتال را در ساخت این طرح دخیل بدانیم. کتاب نخست به طور اساسی از پایه و از خودبیگانگی کالایی، حرف می زند. اما آن را خارج از رابطه اساسی تولید که سرمایه داری را مشخص می کند، قرار نمی دهد. برعکس او آن را در کانون رابطه بهره کشی از کار توسط سرمایه (و تخریب طبیعت به وسیله سرمایه) قرار می دهد. جنبه ای که خوانندگان مارکس از کنار آن قدرناشناخته گذشتند و هنوز بیشتر کسانی که از آن بی خبرند. سپس کتاب دوم، روی این پایه، تحلیل اقتصاد سیستم، یعنی امر اقتصادی شیوه تولید سرمایه داری (قانون ارزش) را مطرح می کند که در سطح انتزاع بسیار پیشرفته آن درک می شود. پویایی تعادل تولیدهای دو حوزه عمل که جزءهای مادی تشکیل دهنده سلطه سرمایه بر کار و جزءهای مصرف مادی را که امکان بازتولید نیروی کار را فراهم می آورد تولید می کنند، موضوع کتاب دوم را تشکیل می دهد. البته، طرح مارکس آن جا متوقف نمانده است. فراسوی این امر اقتصادی که می

توان آن را «ناب» نامید، هم زمان «اقتصاد ناب»، اقتصاد کلاسیک مبتنی بر فلسفه روشنگران تصور شده است. بعد، پس از مارکس در پاسخ به طرح او اقتصاد کلاسیک جدید مطرح گردید که به درستی عامیانه توصیف شده، زیرا از خودبیگانگی اقتصادگرایانه را مورد پرسش قرار نمی دهد. مارکس قصد داشت تحلیل را به سطح عالی برساند. آن طور که برادل آن را بنا بر ساخت یک دستگاه تحلیل قدرت و سیستم جهانی تعریف می کند.

اثر مارکس ناتمام باقی مانده است و حتی بدون شک مانند هر اثر بشری ناکامل است. من نظر خود را درباره این موضوع ها در چهار نکته زیر خلاصه می کنم:

**الف-** در کتاب نخست کاپیتال توجه ویژه به کشف ریشه های استثمار سرمایه داری، مارکس را به جدا کردن نظام مبادله (فرآورده ها، هم چنین فروش نیروی کار) از آن چه که به ظاهر در خارج از آن قرار دارد: مثل نظام برآوردن نیازها از راه تولید معیشت و به ویژه نظام سازماندهی خانواده هدایت کرد. این واپسین نقد به درستی از مجرای کشف کرانمندی های فمینیستی مارکس، انسان قرن 19 نمایش داده شده است. با این همه، مارکسیسم تاریخی از سطح ابتدایی ساخت اجتماعی آن طور که آن را گاه خیلی آسان گفته اند، بی علاقه نبوده است. کتاب نخست کاپیتال نباید غافل از نوشته های فلسفی (با تأکید بر از خودبیگانگی) مارکس و مارکسیست های بعدی (که گاه کوشیده اند طرح گنجاندن علم روان شناسی در ساخت کلی اجتماعی را ادامه دهند) یا غافل از ساخت نوشته هایی که مستقیم خانواده در رابطه های مرد و زن را مطرح می کنند، خوانده شود. هر چند می توان به نتیجه هایی اندیشید که در آن عصر توسط انگلس (در منشأ خانواده، دقیقاً در پیوند با منشاء مالکیت خصوصی و دولت) بیرون کشیده شد، این ابتکار راه را به سوی انسان شناختی مارکسیستی که بعد نتیجه های جزیی و البته قابل بحث ولی مهم بدست داد، گشود. بنابراین، خواهم گفت که او جز یک ساخت تاریخی ماتریالیستی را که به وجه مهم مطلوبی سطح ابتدایی مورد بحث خواه ناممکن را متحد می کند، نشان نداده است. حتی خواهم گفت که کوشش های جامعه شناسی قراردادی (از جمله وبر) در این زمینه همان طور که انتظار می رفت تنها نتیجه هایی هنوز جزیی تر و قابل بحث تر ارائه داده است. زیرا پیش دآوری ضد مارکسیستی آن ها را به کوشش در تحلیل این سطح بدون بازگشت به ضرورت های رابطه آن با نهاد اقتصادی و قدرت سوق داد. اما به هیچ وجه این را نخواهم گفت که ما مجموعه ای از تزه های مدون مبتنی بر اسلوب ماتریالیسم تاریخی در اختیار داریم که ما را راضی کند یا نتیجه بگیریم که ماتریالیسم تاریخی اکنون منسوخ شده است. هنوز باید بسیاری از کارها در این زمینه پیش از رسیدن به مرزهای امکان های بالقوه ماتریالیسم تاریخی بسط و توسعه یابد.

**ب-** مارکس از رابطه های جامعه - طبیعت بی خبر نبود. با این همه، آن ها به قدر کافی منظم طرح نشده اند، بلکه تنها در «قطعه ها» به ویژه در کاپیتال (که در آن کنایه ها و رجوع ها به تخریب پایه طبیعی که توسعه سرمایه داری روی آن استوار است، کم نیست) و در نوشته های بعدی مارکسیسم طرح شده اند. در پرتو مصاف برانگیخته زیست محیطی امروز هنوز باید پیشتر رفت، این در حالی است که تا این جا سهم تحلیل های گسترش یافته این جریان فکری ناچیز است. با این همه، باید اعتراف کرد که در واقع مارکسیسم تاریخی به وسعت این پروبلماتیک ویژه را صیقل داده است.

**پ-** رابطه های مربوط به قدرت و بنابراین یکپارچگی سطح عالی، آن طور که برادل آن را در ساخت کلی مشخص کرد، به عقیده من، قلمرویی را تشکیل می دهد که تاکنون خوب شناخته نشده است. من قبلاً در «اروپا مرکز انگاری» آن را توضیح داده ام. البته، در این باره، تعبیرهای مهمی چون تعبیرهای مارکس و انگلس (در نوشته های سیاسی شان) تعبیرهای مارکسیست ها (به ویژه در تئوری های امپریالیسم لنین و بوخارین و دیگران) و تعبیر برادل (مربوط به گذار مرکانتیلیستی) وجود دارد که نباید از نظر دور بماند. وانگهی، به عقیده من مسئله های اساسی بی پاسخی تا به امروز وجود دارند، مسئله هایی که من آن ها را مسئله های مربوط به از خود بیگانگی های خاص قدرت توصیف کرده ام. همان طور که حتی در آن چه که مربوط به عصر مدرن سرمایه داری (گذار مرکانتیلیستی و سرمایه داری کامل) است، مسئله های مربوط به مفصل بندی قدرت سیاسی - قدرت اقتصادی و مالی یکی از ضعیف ترین قلمروهای مستدل را تشکیل می دهند. به یقین تزه های مهمی در این زمینه وجود دارد. تزه های ضد مارکسیستی به طور کلی از فرضیه شبه استقلال سازواره سیاسی و

گاه از برتری آن (هنگام ناگزیری اقتصادگرایی) حرکت می کنند. من به بحث درباره آن ها نمی پردازم. برعکس، سایر ترها اعم از مارکسیستی و غیر آن، عرصه نهاد سیاسی را به بازتاب نیازهای عرصه اقتصاد تقلیل می دهند. تز سلطه دولت و اقتصاد بر پایه سرمایه مالی در مرحله انحصارها و امپریالیسم در این رده بندی قرار دارد. البته، وجود شکل های متفاوت که با ویژگی های کشورهای مختلف مطابقت دارد- تضاد به کلی مشهود بین شکل آلمانی که توسط هیلفر دینگ تحلیل شد و شکل بریتانیایی که هابسون از آن الهام گرفت، نشان داده شده، اما این گاه مانع از تعمیم های نادرست (که لنین از آن بیگانه نبود) نگردیده است. تزهای دیگر، به گونه بسیار خاصی به رابطه های قدرت، «سرمایه گذاری مهم» دوره های مرکانتیلیستی مربوط می گردد. اثرهای برادل و کسانی که در مکتب اقتصاد جهان از او الهام گرفته اند (به ویژه آخرین اثر جیووانی اریگی (The Long xxth Century) در این زمینه نظرهای با اهمیت زیاد تئوریک ارائه می کنند. من به این بحث ها که پیرامون رابطه میان قدرت اقتصادی سرمایه داری مسلط و بعد «سرزمینی» سرمایه داری (توسعه سیاسی) دور می زند باز می گردم؛ زیرا آن ها به طور اساسی به موضوعی اختصاص دارند که این جا درگیر آن هستیم، این موضوع همانا موضوع سیستم جهانی است. البته، من نسبت به نظرهای بسیار عام پیشنهادی برخی از آن ها بدگمانم: مثل تز لنینی امپریالیسم که بعد بسیار ساده شد یا تز ویژه عمیقاً غیر سرزمینی هژمونی های سرمایه داری که به برادل و اریگی الهام بخشید. زیرا به گمان من شناخت پیوستگی های سیاسی - اقتصادی هنوز الکن است.

**ت- ضعف مهم در اثرهای مارکس و مارکسیسم تاریخی بعدی مربوط به رابطه شیوه تولید سرمایه داری - جهانی شدن سرمایه داری است.** بنابراین، این ضعف به طور مستقیم به موضوع ما مربوط می گردد و بدین ترتیب قوی ترین بعد مصاف های واقعی را تشکیل می دهد که جامعه های دنیای مدرن با آن روبرو هستند. پس این مسئله سیاسی مهمی است. تزی که من درباره این موضوع در کتابم «خط سیر فکری» شرح داده ام این است که مارکس و سپس به ویژه مارکسیسم تاریخی جهانی شدن را تقریباً مترادف توسعه جهانی شیوه تولید سرمایه داری درک کرده اند. چشم انداز همگون شدن تدریجی جهان که این ساده سازی ایجاب می کند. بیکباره درک مشخص دلیل های قطب بندی ناشی از توسعه جهانی سرمایه داری را رد می کند. این بینش به طور جزئی توسط لنین اصلاح شد. اما تز او که: انقلاب از پیرامون آغاز می شود و سپس به سرعت در مرکز توسعه می یابد - نادرست بوده است. اختلاف مرکز - پیرامون هرگز در این شرایط با همه توان تئوریک که این مصاف تحمیل می کند، کاملاً درک نگردید و بنا براین واقعیت یا اشتباه بود یا در مثل به اختلاف مادرشهرها - مستعمره ها تقلیل داده شد. این ضعف مارکسیسم تاریخی منجر به نتیجه های فاجعه باری شد که کم ترین آن بن بست است که انقلاب روسیه در آن محبوس ماند. با این همه نمی توان انکار کرد که مارکسیسم تاریخی این خطای مهم را با همه جریان های سیاسی چپ - سوسیال دموکرات و دموکراتیک بورژوایی سهیم است؛ و در این زمینه به فکر عامیانه بورژوایی می پیوندد که هرگز قادر نبوده است، نابرابری را به نحو دیگری جز در قالب اصطلاح «تأخیر» طرح کند. پس نتیجه گیری من این است که مارکسیسم تاریخی و چپ به طور کلی برای رویارویی با مصاف جهانی شدن بد مجهز شده اند. این پاشنه آشیل آن ها است و همان طور که خواهیم دید، این کانون مصافی است که جامعه های مدرن با آن روبرو هستند.

4- برخی مقاله های مهم که کاربرد ابزار تحلیل برآمده از مارکسیسم را ادامه دادند، توانستند اصلاح شوند یا اصلاح نارسایی های مارکسیسم تاریخی را که این جا شناسایی شد، بکار بندند. اگر من نوشته کارل پولانی (دگرگونی بزرگ 1944) را در ردیف نخست این نوشته ها قرار می دهم به خاطر این است که این نوشته ها میان کوشش های نادر در زمینه در نظر گرفتن جدی بعد جهانی سرمایه داری جای شاخصی دارد. چنان که می دانیم تز پولانی مبنی بر رد این اندیشه است که بازار می تواند خود تنظیم باشد. از این رو، این تز پایه اقتصادگرایی بورژوایی را که در عصر ما بیش از هر وقت ویژگی کسب کرده به تندی به نقد می کشد. پولانی نشان داد که «تجاری شدن» نیروی کار، طبیعت و پول چیزی جز بی نظمی و هرج و مرج نمی آفریند و از نظر اجتماعی تحمل ناپذیر است. این اتوپی که توسط سرمایه ادامه می یابد، به این دلیل، هر بار که وضعیت سیاسی به آن

مجال آن را می دهد، هرگز به تحمیل دوامدار خود نایل نیامده است. من این جا به آن چه درباره این موضوع زیر عنوان «مدیریت سرمایه دارانه بحران» نوشته ام بازگشت می دهم. پولانی به سه موضوع توجه و تأکید داشت که قبلاً توسط مارکس مطرح شده بود. یکی از این سه موضوع از خودبیگانگی نیروی کار است که این جا به تکرار آن نمی پردازم. پولانی درباره موضوع طبیعت به تفصیل توضیح می دهد، موضوعی که نزد مارکس به قدر کافی و به طور منظم شرح و بسط داده نشد (سهم مارکسیسم تاریخی در این زمینه هنوز کم تر است)، برعکس، مسئله پول موضوع شرح و بسط گسترده در کتاب سوم کاپیتال است. در این بخش درباره اعتبار، بحران ها و مبادله های بین المللی به دقت بحث شده است. مارکس در خلال این تحلیل ها مسئله آفرینی رابطه پول - قدرت و تأمل درباره بتوارگی پول را بررسی کرده است.

مارکس در زمینه بررسی پول خیلی دورتر رفت. او نشان داد که چگونه گردش پول می تواند در ظاهر خود را از گذرگاه اجباری تولید «آزاد کند» و سیکل مولد پول - تولید- پول (A-P-Á) را که در آن سرمایه پول لحظه ای در تولید سرمایه داری یعنی استثمار کار آفریننده اضافه ارزش از حرکت باز می ماند رویاروی سیکل پول - رباخواری- بهره خوری A- Á قرار دهد که در خلال آن شکل عالی بتوارگی پول نمودار می گردد. در فرصت دیگر به این موضوع که به عقیده من برای تحلیل طبیعت بحران معاصر و راه های مدیریت آن جنبه اساسی دارد، باز می گردیم.

درباره رابطه پول - قدرت نیز مارکس وسیله ای مفهومی فراهم کرد که امکان می دهد درک کنیم چگونه پول نماد یک قدرت خرید به نماد قدرت، نه چیز دیگر، تبدیل می شود. پس پول نمی تواند چونان یک کالا آن طور که اقتصادگرایی عامیانه آن را در روایت های بسیار پیش افتاده اش، مانند روایت هایی که در عصر ما فرمانرواست (مکتب پول گرایی، لیبرالیسم آن طور که فهمیده شد و غیره) مطرح می کند، بررسی گردد. از این رو، من به نوبه خود کوشیده ام تحلیلی از رابطه پول- قدرت ارائه دهم. این تحلیل روی مدیریت ضروری پول و اعتبار توسط دولت تکیه می کند که این جا به عنوان سرمایه داری جمعی از تعارض هایی که در بازار عمل می کنند، فراتر می رود؛ در این چارچوب کارکردهای این مدیریت در تنظیم رقابت قرن 19، تنظیم انحصارگرایانه و فوردیستی قرن 20 و تنظیمی که در بُعد جهانی آن نگرینده می شود، توضیح داده شده است. (نگاه کنید به خط سیر فکری).

آن چه پولانی این جا به ما ارائه کرده، جدول استادانه ای از پیشرفت های اتوپی لیبرالی از پایان قرن 19 تا فاجعه جهانی که به فاشیسم و جنگ دوم جهانی انجامید، بعدها ای ملی کارکرد ویرانگر (و غیر خود تنظیم کننده) بازارهای کار، زمین و پول را به بُعد جهانی آن ها پیوند داد.

پولانی با ترسیم راه های موضع گیری های جامعه ها برای خروج از فاجعه وسیله هایی برای ما فراهم کرد که امکان می دهد که درک کنیم معجزه رشد پس از جنگ چگونه توانست عملی گردد: مهم ترین مؤلفه های این «معجزه» عبارتند از محدودیت های موجود آمده برای جلوگیری از تجاری شدن کار از راه سازش تاریخی سرمایه - کار سوسیال دموکرات، تنظیم پول به وسیله دولت در مقیاس های ملی و به وسیله نهادهای پروتون وود در سطح بین المللی. من به نوبه خود قرائتی درباره وضعیت پس از جنگ با هدف دنبال کردن خط سیری که پیشنهاد چهل سال پیش پولانی در شروع کار را تکمیل می کند، ارائه کرده ام و آن چه را در این چارچوب سه ستون نظم جهانی (سازش تاریخی سوسیال دموکرات، شوروی گرایی و طرح ملی بورژوازی باندونگ) نامیده ام در جای خود قرار داده ام. پس این قرائت به روش پیشنهادی پولانی خیلی مدیون است. البته، کامیابی مدل پس از جنگ در مقیاس های ملی و مقیاس نظام جهانی محدودیت هایی داشته است. زیرا علی رغم هشدارهای پولانی هیچ چیز در چارچوب این مدل برای محدود کردن ویرانی های تجاری شدن طبیعت وجود نداشته است. پس تصادفی نیست که می بینیم در این شرایط مسئله محیط زیست هم چون بمب زمان دار در پایان دوره منفجر شده است.

این مرحله توسعه پس از جنگ امروز با فروپاشی سه تکیه گاهی که این توسعه متکی بر آن ها بود، محمل وجودی خود را از دست داده است. بازگشت تمام عیار اهرم اتوپی لیبرالی (تجاری شدن سه گانه مورد بحث که آزادانه در مقیاس جهانی عمل می کند؛ و ادعای موجود بودن این سیاست ها



بنا بر خصلت خود تنظیم گر که به بازار نسبت داده شده) نباید کسی را دچار شگفتی کند. البته این اتوپی در نفس خود شایسته تعریف به عنوان مرحله جدید توسعه سرمایه داری نیست. این را فقط می توان مدیریت بحران توصیف کرد که به آن باز می گردد (کتاب جدید من به همین عنوان است). متأسفانه همان طور که اشاره شد چپ و مارکسیسم تاریخی برای اعتلاء دادن مصاف بد تجهیز شده اند. به همین دلیل پس از جنگ تصلب مارکسیسم جزمی ما را از وسیله های درک واقعی ساز و کارها، تضادها و محدودیت های سه مدل مورد بحث (سوسیال دموکرات، شوروی، جهان سوم ناسیونالیست) محروم کرد و در این زمینه گفتمان ایدئولوژیک سطحی و دستکاری شده را جانشین تحلیل جدی کرد.

از این رو، اکنون به برادل باز می گردم که شاید بتوان سهم او را در رابطه با آن چه درباره مارکسیسم یادآوری کرد، ارزش یابی کرد.

به یقین قرائت اثر برجسته برادل همواره رضایت بخش است. من قرائت های کمی را می شناسم که به اندازه قرائت های مربوط به «زندگی مادی»، یعنی توضیح دقیق سطح پایه ساخت اجتماعی جذاب باشد. نمی توان انکار کرد که بازنمایی برادل سیستم های زندگی مادی را با سیستم هایی که بر سطح های عالی سازمان اجتماعی فرمانروا است، پیوند نمی دهد. شاید او دلواپس این بوده است که به وسوسه مارکسیسم تسلیم نشود و از این رو، کوشیده است مفهوم های رابطه های بازتولید و تئوری از خودبیگانگی را ندیده بگیرد. در توجیه برادل می توان خاطر نشان کرد که اثرهای او متکی بر دوره مرکانتیلیستی در پیش از ظهور رابطه استثمار خاص سرمایه داری کامل است.

تحلیل خصلت های خاص سطح میانی- سطح مبادله ها - به عقیده من به درک بهتر گذار مرکانتیلیستی که برادل اثرهایش را به آن بیش از گذار سرمایه داری صنعتی اختصاص داد، کمک می کند. تحلیل کردن این سیستم به عنوان سیستم مبادله ها - آن چنان که در دوره 1500-1800 (1350-1800) بود، و بر سرمایه تجاری و شکل های استثمارکار پیشه وری و کارخانه ای که آن ها را پیوند داده اند، فرمانروا بود، کافی است. من روی این اندیشه اصرار می ورزم که این تحلیل برای دنباله تاریخ نارساست. تنها مسئله این نیست که قلمرو مبادله ها از 1800 تا انقلاب صنعتی دامنه ناشناخته پیدا می کند (مبادله های پیشین تنها به بخش محدودی از تولید و نیروی کار مربوط اند). از این رو، به خصوص آن ها از این پس تابع سلطه سرمایه صنعتی و پیروی از سرمایه تجاری هستند. پس تصادفی نیست که برادل از قانون ارزش بی خبر بود. این ضعفی است که متأسفانه پس از او در بسیاری از نویسندگان مکتب سیستم - جهان ادامه می یابد. (آریگی در آخرین کتاب برجسته اش از قانون ارزش به طور کلی و قانون ارزش جهانی شده غافل مانده است). پس تصادفی نیست که این نویسندگان به طور منظم مفهوم انقلاب صنعتی را بی اعتبار جلوه داده اند. به عقیده من مسئله این جا این نیست که بدانیم آیا این انقلاب آن قدر سریع رویداده که گاه آن را پیش گویی کرده اند یا نه و آیا این انقلاب بنا بر تأثیر کار کرد «عامل های درونی» روی داده یا این که ناهم زمانی موقعیت ها که بنا بر اختلاف مرکزها - پیرامون های خاص مرحله مرکانتیلیستی تعریف می شود، محرک تغییر بوده است. مسئله خیلی ساده عبارت از این است که بدانیم آیا صنعت جدید بیانگر جهشی کیفی در سازماندهی عمیق سیستم است یا نه؟ من دو نتیجه مهم از دیدگاه اخیر می گیرم. نخست این که سیستم مرکزها - پیرامون های خاص سرمایه داری کامل (پس از 1800) بنا بر طبیعت خود از سیستمی که گذار مرکانتیلیستی را ترسیم می کند، متفاوت است. دوم این که تلقی سطح میانی پس از 1800 به عنوان «سیستم مبادله ها» تحلیل را زیر تأثیر قرار می دهد و خواسته و ناخواسته آن را به بینش قراردادی بورژوازی که جهان را بازار می پندارد، تقلیل می دهد.

بنابر این، نوشته مهم برادل برای درک آن چه سرمایه داری است از تکیه روی سطح سوم واقعیت «ضد بازار» (مدیریت) ناشی می شود که وجود آن، آن طور که بنا بر فکر اجتماعی اقتصادگرایانه نفی شده از ملاحظه خصلت مسلم آن در تعریف خاص سرمایه داری طفره می رود. بدون شک شخص عاقل از دولت و سیاست موجود بی خبر نیست. البته «نگریستن جهان به مثابه یک بازار» بر مفهوم دولت کاملاً متفاوت با مفهومی که تاریخ واقعی وجود آن را نشان می دهد، دلالت دارد. من با در نظر گرفتن تز والراس که از ناب ترین اقتصاددانان به شمار می رود، و آرزوی ساختن جهان به

شکل یک بازار را جدی می‌گیرد، یک بررسی انجام داده ام (نگاه کنید به خط سیر فکری). آنگاه والراس نشان می‌دهد که قانون بازار نمی‌تواند به عنوان یک نیروی خود تنظیم‌شده شود و نتیجه‌های مطلوب بدست دهد، مگر در شرایطی که مالکیت خصوصی لغو شده باشد و دولت جانشین آن به طور منظم دارایی‌های موجود سرمایه را به حراج گذارد. این چشم‌انداز «سرمایه‌داری بدون سرمایه‌داران» به عنوان شکل عالی از خودبیگانگی اقتصاد گرایانه در تفسیر من درباره تاریخ شوروی راهنمای استراتژی‌ای است که به طور نامناسب ساختمان سوسیالیسم توصیف می‌شود. در این صورت، سوسیالیسم جهانی در این چشم‌انداز بازار جهانی کاملاً یکپارچه در همه بُعدهای آن است که دولت‌ها را برای جایگزین کردن یک دولت جهانی که این بازار کامل را اداره می‌کند، لغو می‌کند. البته، این بینش و این برنامه نه تنها به کلی اتوپی به مفهوم مبتذل اصطلاح، بلکه فوق‌العاده نشانه غافل بودن از واقعیت و تئوری از خودبیگانگی است. نه مارکس و نه برادل رابطه اقتصاد - قدرت را به این ترتیب درک نمی‌کردند.

پس می‌توان به برادل رجوع کرد که توضیح درخشانی از پیدایش قدرت سرمایه‌داری ارائه می‌کند که محصول خود به خود بازار نیست، بلکه برعکس، در خارج و در فراسوی اجبارهایی است که تحمیل می‌کند. برادل دگرگونی کیفی‌ای را توصیف می‌کند که در اروپا در پایان قرن میانه با گذار از یک قدرت پراکنده و خرد شده به یک قدرت متمرکز نمودار شد. شهرهای ایتالیایی، نخست، ایالت‌های متحد در قرن 18، انگلستان از 1688 مدل‌های پیاپی آن را تشکیل می‌دهند. این دگرگونی است که پیدایش سرمایه‌داری را نشان داده و آن را تعریف می‌کند، نه وجود مبادله‌های تجاری که خیلی پیش‌تر از آن است. چنان‌که دیدیم، این‌تر به‌تر من شباهت زیادی دارد (نگاه کنید به اروپا مرکزی). در واقع، من ویژگی شکل فنودالی اروپایی شیوه خراجی را در خصلت پراکنده قدرت می‌گنجانم. این شیوه خراجی نقطه مقابل شکل متمرکز آن که شیوه‌های خراجی جاهای دیگر (مثل چین) را توصیف می‌کند، قرار دارد. بر پایه این اختلاف است که شکل‌های متفاوت پیرامونی و شکل‌های مرکزی شیوه خراجی مشخص می‌شود. من دلیل‌های کامیابی گذار سریع به سرمایه‌داری در اروپا (ی خراجی پیرامونی) را در قیاس با ناکامی‌های متوالی تحول مشابه جاهای دیگر (در شکل‌های خراجی مرکزی) در این اختلاف می‌بینم. در اروپا، تمرکز قدرت در واقع با کسب مضمون سرمایه‌داری توسط این قدرت تلاقی می‌کند، در صورتی که این تمرکز در جاهای دیگر مقدم بر آن است. شهرهای ایتالیایی و ایالت‌های متحد که به وسیله شوراهای اداری سرمایه‌داران بزرگ‌شان و دیرتر دولت‌های مرکانتیلیستی (آرژانتین و به ویژه فرانسه) اداره می‌شدند، مشابه خود را در جاهای دیگر نداشتند. پس شکل بندی و پیروزی سرمایه‌داری محصول تحول خطی توسعه بازارها نیستند، بلکه محصول تأثیر متقابل توسعه بازار و عامل‌های ویژه درونی و خاص شکل پیرامونی شیوه خراجی در اروپا هستند. از این رو، در این مفهوم گذار مرکانتیلیستی (1500-1800) بنا بر تجربه کاملاً به عنوان گذار به سرمایه‌داری کامل نمودار می‌گردد و بنابراین واقعیت به نوبه خود شایسته است، سرمایه‌داری توصیف شود. من این‌جا به دیدگاه جاری سیستم - جهان می‌پیوندم که تمام تاریخ مدرن از 1500 را سرمایه‌داری توصیف می‌کند. این پیوستن بدین معنا نیست که اهمیت دگرگونی کیفی که از 1800 زمینه‌ساز صنعت مدرن گردید، ندیده گرفته شود.

### III- داوهای جهانی شدن در تاریخ:

#### امپراتوری‌ها، سرکردگی‌ها، سرمایه‌آفرینی مالی

1- در وضعیتی که فرضیه‌های بسیار متضادی این‌جا پیشنهاد شده اند (پس مسئله عبارت از فرضیه هاست، نه تزهایی که برای در نظر گرفتن واقعیت‌ها با تکیه بر پایه پارادیگمی و مفهومی عمل می‌کند)، بحث درباره ابراز مفهومی موجود که در بخش گذشته پیشنهاد شد، باید به ما در روشن کردن سؤال مرکزی: جهانی شدن چیست؟ داوهای آن کدام‌اند؟، چه چالش‌هایی جامعه‌ها بنا بر وضعیت خود با آن روبرو هستند یاری رساند، یا دست کم باید به ما در روشن کردن بخشی از

تزه‌های بدست آمده (البته همیشه به طور نسبی موقت) و روشن کردن سئوال‌هایی که در عمل بدون پاسخ قانع کننده باقی مانده اند، کمک کند.

اصطلاح جهانی شدن (یا گلوبالیزاسیون بنا بر سنت ادبی انگلیس) به ترتیبی که اغلب مسئله در علم‌های اجتماعی مطرح است، در معنی‌های بسیار متفاوت بکار می‌رود. پس بنا بر دیدگاه‌ها از جهانی شدن، شکل بندی بازار جهانی ثروت‌ها و سرمایه‌ها، خصلت عمومی فن‌شناسی‌های رقابتی، پیشرفت در راستای تشکیل یک سیستم تولیدی جهانی، نیروی سیاسی که نظام جهانی در مسابقه هژمونی‌های جهانی یا منطقه‌ای بکار می‌بندد و جنبه فرهنگی جهان شمولی و غیره استنباط می‌گردد. از این رو، تعریف‌های کم و بیش وسیع، کم و بیش ضرور حفظ می‌گردد. بر پایه این واقعیت تئوری‌های مربوط به طبیعت کم و بیش الزام آور جهانی شدن مورد بحث، ثبات (یا بی‌ثباتی)، پیشرفت پیوسته یا ناپیوسته آن و مرحله‌های احتمالی که تشکیل می‌دهد، بر حسب تعریف‌های مفهومی حفظ شده فرق می‌کند.

با این همه، نظم زدایی که سیاست پذیرفته و آگاهانه‌ای است که به اجرا در می‌آید، نه یک واقعیت طبیعی که توسط آن تحمیل گردد، به استراتژی‌های شرکت‌های بزرگ امکان می‌دهد از اجبارهایی که می‌توانند نمایشگر سیاست‌های دولت در نبود آن باشند، رو برتابند. با وجود این، واقعیت‌ها نشان می‌دهند که این راهبردهای مستقل شرکت‌های خصوصی مجموعه همبسته‌ای را که ثبات نظم جدید را تضمین کند، تشکیل نمی‌دهند. بر عکس، آن‌ها هرج و مرج می‌آفرینند و از این راه آسیب‌پذیری این نوع جهانی شدن را که بنابراین واقعیت به احتمال زیر سئوال قرار می‌گیرد، آشکار می‌سازند.

جهانی شدن در معنی وسیع آن به وجود رابطه‌ها میان منطقه‌های مختلف جهان و تأثیر متقابلی که بنا بر این واقعیت جامعه‌ها در یکدیگر دارند، باز می‌گردد. در این معنی، من شکلواره‌ای توصیفی از «سیستم قدیمی جهان» یعنی سیستم عصر خراجی از 500-300 پیش از میلاد تا 1500 بعد از میلاد ارائه کرده‌ام که سه مرکز مهم خراجی (چین، هند، خاورمیانه) و پیرامونی‌ها (اروپا، آفریقا، جنوب شرقی آسیا، گره، ژاپن) را طی دو هزار سال در ارتباط با هم در بر می‌گیرد و بیانگر مفهوم‌های ویژه مرکزها و پیرامون‌های خاص این گذشته پیش از سرمایه‌داری است. این مفهوم‌ها در قلمرو مسلط سازمان قدرت، نه در قلمرو اقتصادی، آن‌طور که در سرمایه‌داری است، تعریف می‌شوند. از این رو، از به عقب نسبت دادن مفهوم‌های خاص سرمایه‌داری که متأسفانه اغلب نزد برخی تئوری‌پردازان سیستم - جهان دیده می‌شود، می‌پرهیزم). تحلیلی که من از سیستم پیشین به عمل آورده‌ام مرا به یک نتیجه‌گیری هدایت کرد که از نظر من این‌جا از حیث نشانه‌گذاری اهمیت دارد: و آن این که سیستم پیشین بنا بر سرشت خود قطب بندی کننده نبود، بلکه برعکس به «فرارفت‌ها» (از عقب ماندگی تاریخی) کمک کرد. (بنگرید به فصل 1 کتاب، سیستم‌های منطقه‌ای پیشین) فرارفت اروپا از عقب ماندگی تاریخی نمونه روشنی از آن است، چنان که این منطقه در مدت تاریخی کوتاهی از وضعیت پیرامونی به وضعیت مرکز جدید (در گذار از فئودالیسم به حکومت‌های سلطنتی مطلقه) با سمت‌گیری به سوی سرمایه‌داری فرارویید و بنابراین واقعیت برای نخستین بار در تاریخ به مرکز (منحصر به فرد) در مقیاس جهانی تبدیل شد.

آریگی این خصلت غیر قطب بندی کننده سیستم پیشین را در تحلیلی که به رفتار به ظاهر عجیب چین در دوره مینگ‌ها مربوط است به تصویر می‌کشد و نشان می‌دهد که این کشور قدرتمند با این که در آن دوره کاملاً قادر بود فرمانروایی‌اش را بر دریاها اعمال کند، از این کار اجتناب کرد. در آن وقت چین پیشرفته‌تر از اروپا بود و از این رو ناگزیر نبود چیزی از اروپا بخرد و بنابراین واقعیت نگران نظارت بر راه دریایی به سمت اقیانوس نبود. بدین ترتیب، چین به اروپایی‌ها: پرتغالی‌ها، هلندی‌ها و بعد انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها مجال داد که نظارت خود را بر راه دریایی به سمت شرق برقرار کنند و این به آن‌ها امکان داد که عقب ماندگی‌شان را پشت سر گذارند.

سیستم مرکانتیلیستی که اروپایی‌ها از فتح آمریکا و ساختمان آن به عنوان پیرامون نوع جدید، تابع منطق اقتصادی مسلط انباشت سرمایه، برقرار کردند، نمونه کیفی جدید و متفاوتی است. در واقع این سیستم به طور کیفی نمونه جدید و متفاوت پیرامونی شدن در تاریخ را به نمایش گذاشت. سیستم

جدید جهانی مرکانتیلیستی روی ویرانه های سیستم قبلی که به طور اسلوبی از میان می رود و جریان مبادله ها به سود مرکز در حال ساختمان اروپایی بازسازی می شود، برپا گردید. بدیهی است که در این مفهوم سال 1500 نمایشگر یک نقطه عطف مهم تاریخی است.

در این صورت بنا بر این قرائت، از زاویه دید جدید ما، دوره مرکانتیلیستی (1500-1800) به مثابه لحظه گذار به سرمایه داری جلوه می کند، هر چند شکل کامل سرمایه داری لحظه ای است که صنعت مدرن ایجاد می شود و سرمایه داری صنعتی منطق انباشت خود را به سرمایه تجاری پیشین تحمیل می کند. البته، اگر موضوع از این قرار باشد، در این صورت شکل های جهانی شدن که به وسیله مرکانتیلیسم برقرار گردید به ترتیب خاصی با عامل های درونی دگرگونی خاص اروپا (که من آن را در تحلیل موضوع هژمونی بورژوازی که در چارچوب سازماندهی قدرت حکومت های مطلقه سلطنتی عمل می کند مطرح کرده ام) متفاوت از هژمونی های خراجی کامل پیوند یافته اند. در این مفهوم تاریخ 1800 دومین نقطه عطف تاریخی محسوب می شود. در اختلاف با سیستم جهانی خراجی که بنا بر سرشت خود غیر قطب بندی کننده است. سیستم مرکانتیلیستی بر عکس استوار بر ساختمان قطب بندی جدید است.

این قطب بندی به نوبه خود شکل کامل اش را از 1800 در چارچوب سیستم جهانی سرمایه داری کامل (صنعتی) پیدا می کند. در 1800 اختلاف سطح های توسعه منطقه های عمده مختلف جهان آن طور که پل بروش Paul Bairoch نشان داده هنوز چندان واضح نبود. فاصله ها طی یک قرن و نیم 1800-1950 در چارچوب قطب بندی جدید سرمایه داری بوجود آمد که در آن تقابل مرکزها - پیرامون ها در عمل مترادف کشورهای صنعتی شده / کشورهای گام نهاده در انقلاب صنعتی بود که به ظاهر غلبه ناپذیر جلوه می نمود. بدیهی است که این جهانی شدن جدید که به تأیید تاریخ قطب بندی کننده است به یقین با یک شکلواره ساده که شامل همه جا و برای همه این دوره دراز و منطقه های متراکم معتبر باشد، عمل نمی کند. کارکردهای متفاوت پیرامون های مختلف - همواره - دیالک تیک اجبارهای خارجی / واکنش های درونی، استراتژی های خاص مادرشهرهای متفاوت در رقابت نابرابر، مرحله های توسعه سرمایه داری در خود مرکز و به ویژه گذار از رقابت به انحصارهای چند قطبی در حدود 1880)، تحول سیستم های تنظیم انباشت (تنظیم رقابتی، تنظیم سازش تاریخی سرمایه - کار و مدیریت کینزی و غیره) در مرکزها و در مقیاس جهانی، نشانه گذاری مرحله های متمایز در دوره دراز 1800-1950 و شناخت مدل های مرکزها - پیرامون ها را که نمایشگر ویژگی های گویایی است، می طلبد. البته، فراسوی همه این ویژگی ها، قانون انباشت در مقیاس جهانی - که به عقیده من برای فرمول بندی رابطه های قانون ارزش جهانی شده که طرز کار قانون ارزش در مقیاس سیستم جهانی را مشخص می کند، مفید است، بنا بر پویایی خاص خود ناگزیر پدید آورنده قطب بندی است. من خصلت قطب بندی کننده این قانون را به این واقعیت که در یک بازار دو بُعدی (بازار فرآورده ها و سرمایه که به یکپارچه بودن در مقیاس جهانی گرایش دارد) عمل می کند، نسبت می دهم که در مقایسه با بازار سه بُعدی (به علاوه بازار نیروی کار)، ویژه ساخت های ملی بورژوازی تاریخی و پایه قانون ارزش، دم بریده است.

من این جا به این نقطه مرکزی در تحلیل خود باز نمی گردم. به علاوه، در بخش آینده درباره مسئله های مربوط به جهانی شدن پس از جنگ دوم جهانی و چشم اندازهای معاصر آن بحث خواهم کرد. حال درباره مسئله های مربوط به تفسیر جهانی شدن «جدید» (مرکانتیلیستی و صنعتی): مسئله های مربوط به سیکل ها، سرکردگی ها، سرزمین گرایی احتمالی توأم با توسعه طلبی سرمایه داری و «سرمایه آفرینی مالی» سرمایه به بحث می پردازم.

2- جای دیگر به قدر کافی درباره دیدگاهم در این زمینه به تفصیل توضیح داده ام. از این رو، توضیح پیرامون مسئله «سیکل ها» را این جا ضروری نمی دانم. در تاریخ نقطه عطف های مهمی (چون تاریخ 1500، 1800 از دید من) وجود دارد. بی شک بین این نقطه عطف ها تاریخ دیگری وجود دارد که تشخیص زیر مرحله های ویژه را ممکن می سازد (به عقیده من 1880 و 1920 از آن زمره اند. تاریخ های 1945 یا 1950 و 1980 یا 1990 نیز شاید وضعیتی متفاوت با گسست های مهم باشد). البته، این امر به هیچ وجه بر قبول تئوری سیکل بلند دلالت ندارد. هنوز کوشش کمی

برای نشانه گذاری «تکرارها»ی برینی هر یک از مرحله های مهم معین صورت می گیرد. فلسفه تاریخی مطرح می کند که در آن تکرار - با گرایش برینی - بر همانند دانی دگرگونی های کیفی پیشی می گیرد. به عقب نسبت دادن آن چه که در سرمایه داری صنعتی (مثل گرایش ذاتی به اضافه تولید و بحران هایی که از طریق آن ها پدیدار می گردد) جدید است، به دوره مرکانتیلیستی پیشین، یا آن چه که در سرمایه داری (مثل هژمونی بازار و اقتصادگرایی) جدید است، به دوره های پیشین (دوره خراجی که زیر سلطه قانون های دیگر سازمانده رابطه قدرت - اقتصاد قرار داشت) - برای من همواره همچون لغزش زایل کننده تاریخ واقعی بنظر می رسد. قبول اندیشه سیستم جهان بر چنین چیزی دلالت ندارد. به گمان من به جای پیشنهاد های مربوط به تئوری های سیکل، متمرکز کردن هدف تحلیل ها روی شناسایی «مرحله های انباشت» ثمربخش تر است. این امر امکان می دهد که هم زمان ویژگی های اقتصادی هر مرحله (پرهیز از درآمیزی رابطه های تجاری و رابطه های خاص سرمایه داری صنعتی و غیره) و نیز پیوند زدن مسئله اقتصادی مورد بحث و مسئله سیاسی (شیوه عمل قدرت، گروه های اجتماعی هژمونیک و غیره) در نظر گرفته شود. جلوتر به بررسی این رابطه اساسی باز می گردیم.

3- من پیش از این به مسئله هژمونی ها و تئوری هژمونی های متوالی (شهرهای ایتالیایی، هلند، بریتانیای کبیر، ایالات متحد) که از جانب برخی ها پیش کشیده شد، نخواهم پرداخت و در این خصوص همه احتیاط های لازم نسبت به روش شناسی فرمان روا بر این تئوری ها را به عمل می آورم.

از نظر من، هژمونی در تاریخ استثناء است، نه قاعده. سخن گفتن از هژمونی شهرهای ایتالیایی یا هلندی، هر قدر جامعه های درخشانی بوده باشند، به عقیده من استفاده از اصطلاح در معنای مبهم است که واقعیت فرمانروا بر گنجیدگی این کشورها در سیستم های (منطقه ای و تا اندازه ای جهانی) دوره را ناچیز می شمارد. هژمونی بریتانیا که من آن را در پیش از انقلاب صنعتی قرار نمی دهم، در پرتو پیوستگی استثنایی چند مؤلفه زیر گسترش یافت. آن ها عبارتند از انحصار فن شناسی جدید صنعتی (که از نیمه دوم قرن 19 سایش یافت)، قدرت مالی لندن (که تا 1930 دوام یافت)، امپراتوری عظیم استعماری که شاید تنها نشانه این نام، همانا متحد کردن مستعمره های مورد بهره برداری (هند) و مستعمره های آباد پیشین و پسین در دوره مربوط است (کم ترین آن ایالات متحد آینده نیست که سرانجام سلطه عظیم جهانی زبان انگلیسی را تأمین می کند). با این همه، علی رغم خصلت پدیده ای آن، این هژمونی با محدودیت های قابل ملاحظه ای روبرو بود و تا حدودی در قاره مستقل آمریکا، ژاپن و امپراتوری عثمانی و غیره اثر داشت. از این رو، ناچار بود به سبب نداشتن هژمونی نظامی (جز نیروی دریایی) با موازنه اروپایی، یک موازنه بین ملت های قوی (آلمان، فرانسه، روسیه) به وجود آورد که به ویژه هژمونیک فرهنگی انگلیس را (که فقط به وسیله هژمونیک ایالات متحد گسترش یافت) به عنوان هژمونیک سیاسی آن محدود کرد و بنابر این واقعیت ناتوان از جلوگیری از صعود امپریالیسم های رقیب جدید (انگلستان، ژاپن، ایالات متحد، فرانسه) بود.

با این همه، مدل هژمونیک بریتانیا الهام بخش رقیبان آن به ویژه در بعد استعماری بوده است. (فرانسه، هلند و بلژیک در این زمینه دستاوردهای معینی داشته اند که در مقایسه با بریتانیا بسیار ناچیز است). کشورهای دیگر مثل آلمان توفیقی در این راه بدست نیاوردند یا بدیل دیگری در اختیار داشتند (مثل توسعه قاره ای برای ایالات متحد، در مقایسه با توسعه روسیه).

هم چنین نمی توان انکار کرد که در دو قلمرو قطعی - رقابت صنعتی و قدرت نظامی رقیبان بریتانیای کبیر خیلی زود بر آن پیشی گرفتند. با این همه بریتانیا مدت درازی برتری مالی اش را حفظ کرد. این موضوع را نظر به اهمیتی که دارد جلوتر بررسی خواهیم کرد.

هژمونی ایالات متحد پس از جنگ دوم جهانی ناشی از پیوستگی متفاوت عامل های قدرت بود. این جا پیشرفت چشمگیر صنعتی به طور وسیع خود را محصول شرایط زودگذر (وضعیت جهان در 1945) نشان داد و به سرعت با بپاخاستن اروپا و ژاپن فرسوده شد برعکس، برتری مالی مانند مورد بریتانیای کبیر فراسوی افول نسبی رقابت صنعتی ادامه یافت. اگر چه ایالات متحد با سنت موسوم به «ضد استعماری» خود (گرایش ناچیزش به غلبه استعماری) قطع رابطه نکرده است، به

خاطر این است که قدرت نظامی مطلق آن با قدرت های نظامی پیشین قابل مقایسه نبود و تنها از 1945 تا 1990 به وسیله ابرقدرت دیگری در همان سطح محدود شده بود و امروز با توجه به تجزیه قدرت رقیب از آن محدودیت آزاد شده است. ایالات متحد بنا بر درخشش خاص خود زبان انگلیسی را به اوج امروزی آن رساند که هرگز در قرن 19 چنین جایگاهی در جهان نداشته است.

4- آن چه که گاه آن را «سرزمین گرایی» نامیده اند، یعنی گرایش به توسعه منطقه ای که زیر فرمانروایی یک مرکز واحد سیاسی قرار دارد، با توسعه سرمایه داری رابطه های کاملاً بغرنجی را حفظ می کنند. سئوالی که بدین ترتیب مطرح می شود، سئوالی است که به شیوه کلی تر رابطه سیاسی اقتصادی خاص سرمایه داری مربوط است.

دو دیدگاه افراطی نسبت به مسئله سرزمین گرایی از نظر من بیهوده است. دیدگاه نخست، دیدگاهی است که در سرمایه داری سیستمی را تشخیص می دهد که بنا بر طبیعت اش «از غلاف سرزمینی بیرون می آید». دقت این تعریف البته درست از سرمایه داری هر چه باشد، همواره مستلزم رابطه های خارجی - به ویژه اقتصادی - از چارچوب دولت (کوچک یا بزرگ)، مهم بنا بر تأثیر «داخلی» شان در می گذرد، تا حدی که هرگز در دوره های پیشین سابقه نداشته و در این وضعیت کم تر از آن فریبنده باقی می ماند. سرمایه داری واقعاً موجود رابطه فضای باز تولید اقتصادی / فضای مدیریت سیاسی خود را به نحوی اداره کرده است که درک آن در صورتی ممکن است که مسئله سرزمین گرایی از طبیعت آن زدوده شود. البته، شهرهای ایتالیایی بسی دورتر از مرزهای خود پرتوفاکن بوده اند. ایالت های متحد (ایالت های شمالی هند) کشور مهم کوچک بودند. هنوز هم کشورهای جدیدی با وسعت مختلف و نیز کشورهای کوچکی وجود دارند که لزوماً وضعی بدتر از کشورهای بزرگ در گنجیدگی جهانی شان ندارند. برخی خرده کشورها مثل لوکزامبورگ، لیخن اشتاین، پاهاما، شیخ نشین های نفتی و سنگاپور در این گنجیدگی حفره های آبداری پیدا کرده اند. ایالات متحد و روسیه کشورهای قاره ای بدون مستعمره های خارجی هستند (امپراتوری روس و اتحاد شوروی چند ملیتی و بدون مستعمره بودند). اما برعکس، گنجیدگی جهانی بریتانیای کبیر و حتی فرانسه بین 1880 و 1960 بدون امپراتوری استعماری ادراک پذیر نیست (فرانسه از آن زمان به بعد گنجیدگی جهانی اش را نه به وسیله منطقه نفوذ نو استعماری، بلکه از طریق ساخت اروپا انتخاب و عمل کرده است). این تفاوت ها برای چیست؟

پس تنوع وضعیت ها - در فضا و زمان - معادله قرار دادن مرکزها/ پیرامون = مادرشهرها/مستعمره ها را نفی می کند. متأسفانه این معادله، عامیانه شده است. به خصوص با سطحی نگری مفرط به تزیینات هایسن، هیلفر دینگ، لنین درباره امپریالیسم جدید عامیانه شده است.

امروز زدودن همه این ویژگی های به عقیده من مهم باب روز شده است. از نظر من این چنین است که با درآمیختن بی حساب و کتاب امپراتوری رم، بیزانس، خلیفه ای و عثمانی، چینی، اتریشی - مجاری، روسی، بریتانیایی یا فرانسوی از «امپراتوری ها» صحبت می کنند. پس مسئله عبارت از شکل بندی های نه فقط بکلی متفاوت در ساختارهای درونی آن ها بلکه هم چنین در شکل گنجیدگی آن ها در جهانی شدن است. به یقین ستم در تاریخ و حتی آن چه آن را ستم های نژادی، قومی، فرهنگی یا ملی می نامند پدیده ای جدید نیست. البته استثمار سرمایه داری و قطب بندی مرکزها/پیرامون ها، شکل استعماری احتمالی آن، واقعیت های ویژه عصر مدرن و شکل های ویژه گنجیدگی در جهانی شدن است. روزگاری امپراتوری روس (سپس شوروی) کاملاً زندان خلق ها بود. این یک امپراتوری سازمان یافته استعماری هم چون امپراتوری استعماری بریتانیا نبود. در امپراتوری شوروی انتقال های اقتصادی از «مرکز» روسیه به سوی «پیرامون ها» ی آسیایی صورت می گرفت. درست بر خلاف آن چه که در امپراتوری بریتانیا معمول بود (نگاه کنید به سمیرامین قوم در هجوم ملت ها).

رابطه سرمایه داری با سرزمین گرایی مورد بحث مسئله قدرت در سرمایه داری را به پرسش می کشد. این جا نیز این تز ساده کننده که می گوید قدرت، قدرت سرمایه حد نهایی است، حتی اگر هسته ای از حقیقت را که برای شناخت سودمند است آشکار کند، به درک تنوع موقعیت ها زیاد کمک نمی کند. من این جا به آن چه که پیشتر در مورد توضیح برادل در زمینه سه سطح واقعیت سرمایه داری گفته شد، باز می گردم. سرمایه داری «بازار» نیست، بلکه «بازار + ضد بازار است که در

کنش قدرت سیاسی متبلور می شود». این قدرت «مدیریت عالی مالی» (که در واقع یک مجتمع سوداگری - پیشه وری و مالی در مرحله مرکانتیلیستی است) پایه ساخت نخستین دولت های واقعی سرمایه داری: شهرهای ایتالیایی، ایالت های متحد (شمال هلند) به شمار می رود و این جا آریگی سودمندان توجه را به این واقعیت جلب می کند که هیچ قدرت جز قدرت این سازمان های ساده سیاسی تا این اندازه نزدیک به مدل نهایی دولت زیر رهبری شورای مدیریت فعالیت های مهم تجاری نبوده است. البته، تبلور پیوستگی قدرت سیاسی - فضای اقتصادی شایسته آن بود که به مکان جهش کیفی تبدیل شود که صنعتی شدن نمایشگر آن برای فرجام شیوه تولید سرمایه داری بود که در آن جا [آن شهرها] تحقق نیافته بود. این کار در کشورهای بزرگ مرکانتیلیستی، نخست در انگلستان و بعد در فرانسه انجام یافت. زیرا در این دو کشور دولت های جدید ملی بورژوازی، ساخت اقتصاد خود متمرکز (البته باز) و بنابراین، انطباق فضای انباشت و فضای مدیریت سیاسی سامان یافت. این مدل در آلمان و جاهای دیگر بازتولید شد؛ و این به واقع پاسخگوی نیازهای توسعه سرمایه داری آن دوره، دست کم پاسخگوی نیازهای اساسی آن بود. از این رو، نتیجه ها چه در کشورهای با مستعمره (انگلستان و فرانسه) و چه در کشورهای بی مستعمره (آلمان) در ارتباط با ساخت اقتصاد رقابتی در مقیاس جهانی متفاوت نبود. بنابراین، این مدل به ایدئولوژی سازی واقعی پرداخت و بین دستاورد آن و پیشرفت مدرنیته تعادل برقرار کرد. البته درک کامل مفهوم کارایی این تاریخ بدون کاربرد تحلیل ها و تئوری هژمونی های اجتماعی که بر اساس آن ها «قدرت سرمایه» شالوده ریز می شد، اتحادهای اجتماعی (با اشرافیت، یا دهقانان، دیرتر سازش اجتماعی سرمایه - کار و غیره) که آن را ممکن ساخت و غیره، امکان پذیر نیست. رویهم رفته، مارکس این کار را خیلی دقیق در عصر خود انجام داد. مارکسیست های برجسته، به ویژه گرامشی این کوشش را دنبال کردند.

توسعه استعماری یا نیمه استعماری با این تئوری پیوند زده شده است. پس این توسعه می تواند به عنوان زانده هژمونی های ویژه اجتماعی این یا آن کشور در مرحله مفروض توسعه سرمایه داری آن تفسیر شود: مثل ارتباط توسعه صنعت پنبه انگلیس و تخریب این صنعت در هند؛ ارتباط ویژه کاری صنعتی انگلیس و واردات کشاورزی ایالات متحد و سرزمین های بزرگ آباد آینده؛ ارتباط عقب ماندن بخش های معین صنعت و کشاورزی فرانسه و بازارهای استعماری ذخیره (که در اثر مارسی برجسته شده) و غیره. بدین ترتیب می توان درک کرد که مستعمره ها نیاز «مطلق» توسعه سرمایه نیستند، بلکه فقط نیاز طرز کار برخی گونه های هژمونی های اجتماعی در این توسعه هستند.

با این همه، بنظر می رسد که گرایش به توسعه استعماری تقریباً از 1880 تعمیم یافت. (امپراتوری های استعماری موجود در این تاریخ به وسعت از ساخت های مرکانتیلیستی پیشین در 1800- هند، اندونزی و غیره ارث بردند). این وضع محصول نیاز مطلق انباشت درونی آن گونه که اغلب در تحلیل های سطحی و شتاب زده گفته اند، نبود، بلکه محصول رقابت شدید بین فروشندگان انحصاری جدید بود، هر چند سرمایه ملی مسلط توانست آشکارا از استعمار سود جوید. لنین چیز دیگری نگفته است، حتی اگر بعد خود آن را نقد کرده باشد. وانگهی کامیابی یا ناکامی در این توسعه طلبی استعماری اثرهای بغرنج، مثبت و منفی، از حیث انباشت داشته است. البته، گاه با سرعت بخشیدن به غارت و بهره کشی شدید از منبع های خود و گاه برعکس با طفره رفتن از تغییر بخش های عقب مانده تولید. پرتغال و هلند نمونه کلاسیک اثرهای منفی هستند. اما برای فرانسه و حتی بریتانیا که تا اندازه ای خوب توانسته بود از استعمار هند در اولین فرصت بهره برداری کند، این اثرهای منفی در تحول آتی رقابت جهانی شده غایب نبوده اند. عامل های دیگر کامیابی یا ناکامی فراسوی تسلط ملی پیشرفت فنی، مثل کنترل روندهای سرمایه آفرینی مالی که بعد به آن ها خواهم پرداخت، به نظر می رسد کم تر مهم نبوده اند.

سرزمین گرایی در گذار مرکانتیلیستی به شرطی با همان روش تحلیل می شود که تفاوت میان هژمونی سرمایه سوداگر (تجاری - مالی) از 1500 تا 1800 و هژمونی سرمایه صنعتی (صنعتی - مالی) از 1800 در همه مفهوم آن درک گردد. من این جا تأمل ها پیرامون این موضوع را شرح نخواهم داد و جلوتر به طرح برخی اندیشه ها بسنده می کنم که به موضوع مربوط است و از زاویه ویژه «سرمایه آفرینی مالی» در مرکانتیلیسم تحلیل می شود.

بر عکس، دیدگاه دوم کاملاً بی نتیجه و حتی بیشتر دیدگاهی است که در سرمایه داری (مرکانتیلیستی یا صنعتی) چیز تازه ای نمی بیند و رابطه سیاسی- اقتصادی را در شرایط هم ارز زمان های قدیم و جدید تحلیل می کند.

تئوری وارونگی رابطه سلطه سیاسی- اقتصادی در سیستم های خراجی و اقتصادی- سیاسی در سرمایه داری که من در جاهای دیگر مطرح کرده ام، به همان ترتیب طرح مسئله رابطه میان فضای مدیریت سیاسی و فضای بازتولید زندگی اقتصادی «در خلال تاریخ» را منع می کند (مفهوم انباشت برای دوره های پیش از سرمایه داری معنی ندارد).

در سیستم های خراجی زندگی اقتصادی حتی هنگامی که مبادله های تجاری از جمله مبادله های تجارت در مسافت دور تأثیرهای مهم در جامعه دارند، در فضا به صورت قطعه قطعه باقی می ماند. برعکس، فضای سیاسی در مدل های خراجی کامل (مدل چین) به وسیع تر شدن گرایش دارد. در صورتی که این فضا (فضای سیاسی) تقریباً در مقیاس فضاهای بازتولید زندگی اقتصادی در مدل های بسیار ابتدایی پیرامونی (بالای قرون وسطای اروپا، آفریقای جنوب صحرا) قطعه قطعه بر جای می ماند و در میانه دو قطب مفرط یاد شده در حالت های بینابینی قرار می گیرد (خاور میانه و جهان اسلامی، اروپای پایان قرن های میانه، هند).

5- آن چه می توان آن را «سرمایه آفرینی مالی» سیستم (مدرن، سرمایه داری) نامید روندی است که بر پایه آن سلطه سرمایه - پول، سرمایه مالی بر سرمایه تولیدی قوام می یابد. مارکس در چارچوب اصطلاح ها سلطه روند مستقیم  $A-\dot{A}$  بر روندهای تولید  $A-P-\dot{A}$  را مطرح کرده است. به یقین، این پدیده مانند بسیاری از پدیده های دیگر اغلب در تاریخ سرمایه داری تکرار شده است؛ به ترتیبی که آریگی آن را نه «مرحله نهایی» سرمایه داری (آن طور که تزاها درباره «مرحله نهایی امپریالیسم» هابسون، هیلفر دینگ و لنین آن را القاء می کند)، بلکه پدیده ای قهقراپی می بیند. حال باید به این نکته پی برد که آیا سیر قهقراپی به شکل سیکلی جنبه منظم دارد و آیا تکیه روی آن با زدودن ویژگی های «سرمایه آفرینی مالی» در مرحله های متفاوت توسعه سرمایه داری ثمربخش است.

من تکیه روی این ویژگی ها را ترجیح می دهم. به عنوان مثال روند تولید  $A-P-\dot{A}$  که مارکس به تحلیل آن پرداخت خاص سرمایه داری کامل، صنعتی است.  $P$  (تولید) خرید نیروی کار و استثمار آن در شکل های تبعیت صوری از سرمایه (مجسم در وسیله های تولید صنعتی به مالکیت خصوصی درآمد) را ایجاب می کند. در گذار مرکانتیلیستی روند انباشت مهم به شکل  $A-E-\dot{A}$  است که در آن  $E$  سلطه مبادله تجاری- خرید و فروش فرآورده ها را نشان می دهد. بدیهی است کالاهایی که مبادله شده اند، باید تولید شوند. این کالاها که محصول تولید دهقان و پیشه ورنند دقیقاً این جا به طور واقعی و نه صوری (به مفهومی که مارکس به دو شکل نسبت می دهد) از سرمایه تجاری تبعیت می کنند. من مدعی ام که این تفاوت کیفی به سرمایه آفرینی مالی که این جا و آن جا با آن برخورد می کنیم، مضمون های متفاوت می دهد.

آریگی در اثر شایان توجه خود جدول جالبی از «سیکل ها» را ارائه می کند. و ما را به چیزی هدایت می کند که او آن را آن طور که مرکزهای سیستم (شهرهای ایتالیایی: فلورانس، ونیز، میلان، ژن، ایالت های متحد) در دوران های متفاوت کسب برتری در ارتباط با رقابت برای سرمایه آفرینی مالی و هنگام افول بوده اند، بررسی کرده است. نمی توان انکار کرد که مشخص کردن مفهوم رقابت مورد بحث در هر بار اهمیت دارد. البته، این رقابت در مورد های معین در سطح تولید مثلاً پیشه وری و کارخانه های فلورانس، کشتی سازی در ایالت های متحد (شمال هلند) جریان داشت. اما شکل آن- در ارتباط با طبیعت مرکانتیلیسم - برتری تجارت است. این برتری به نوبه خود محصول پیچیدگی عامل هاست: مانند شناخت جاده ها و تسلط (از جمله نظامی) بر این جاده ها، کارایی سیستم پرداخت ها (برات که از انتقال های نقدی اجتناب می کند)، برتری وسیله های انتقال (ناوگان ها) و قیمت های عرضه. والرشتاین درباره موضوع اخیر نشان می دهد که چگونه بهره برداری از معدن های آمریکا رابطه های تجاری را به نفع اروپایی ها زیر و رو کرد زیرا آن ها توانستند قیمت هایی بهتر از قیمت های همه رقیبان خود در سیستم جهان خراجی قدیم پیشنهاد کنند. بنا بر مجموع این



طریقه هاست که مرکانتیلیسم سیستم جهان خراجی را (که بنا بر طبیعت اش قطب بندی کننده نبود) ویران کرد تا سیستم دنیای مرکانتیلیستی مبتنی بر قطب بندی را جانشین آن کند و شرایط سیستم دنیای سرمایه داری کامل آینده را که بنا بر طبیعت اش قطب بندی کننده است به وجود آورد.

بدین ترتیب سرمایه آفرینی مالی بخشی از سیستم مرکانتیلیستی را با ساخت سیستم تولیدی کامل که پایه توسعه سرمایه در این مرحله است، پیوند می دهد: مثلاً آریگی این جا نمونه ای عالی از پدیداری سرمایه آفرینی مالی ژن که با فتح و استثمار آمریکا پیوند یافت، بدست می دهد. ژن بانکدار حکومت سلطنتی اسپانیا می شود و با گام نهادن در این تحول در هنگامی که یک شهر ساده تجاری بود، موقعیت بسیار زیادی کسب می کند. به همین ترتیب فلورانس از وضعیت شهر پیشه وری و تجاری به وضعیت بانکداری دولت های مستبد در حال ساختمان اروپا تحول می یابد. فلورانس به شهر مالی تبدیل می شود. ایالت های متحد (شمال هلند) نیز که نخست ایالت های حمل و نقل کننده و تجاری بودند، هنگامی که سرمایه - پول موجود را از طریق بخش مناسب اروپا و جهان برای کسب مقام بانکداری اروپا جلب و سامان بخشی کردند، ثروتمند می شوند.

البته، مثل همیشه روند سرمایه آفرینی مالی عده ای را به زیان عده دیگر ثروتمند می کند. پیشرفت تولید خروج از این بازی را تنها به مقدار ناچیز ممکن می سازد. سیکل A-Á همیشه در این مفهوم عامل تشدید نابرابری درآمدها به نفع صاحبان درآمد - رباخواران مسلط است. این ثروتمند شدن در صورتی که جایی پایه ای برای توسعه قلمرو تولید به وجود نیاید رو به کاهش می نهد. بنابراین، دقیقاً قلمرو تولید به طور کلی خارج از مرکز فعالیت مالی شکل می گیرد و در این مرحله مستلزم کاربرد مؤثر سلطه های سیاسی بر سرزمین های مهم است. سرزمین گرایی این جا با رقابت مرکز های جدید بالنده پیوند می یابد و مرکز های قدیمی مالی رو به افول را به چالش می طلبد. پایه توسعه قلمرو تولید این جا به طور تاریخی دوگانه بوده است.

از یک سو، این قلمرو با ساخت قاره آمریکا (تولید معدن ها و نبات ها، به خصوص نیشکر) پیوند می یابد و از سوی دیگر، این قلمرو از شکل گیری فضای حکومت های بزرگ سلطنتی مطلقه (پایه کارخانه بزرگ، سلف صنعت) ناشی می شود. بهترین موفقیت ها در این وضعیت نصیب دولت هایی است که هم زمان از نظر سیاسی بر فضای «ملی» خود فرمانروایی کرده اند. مستعمره ها (آمریکا، بعد هند و اندونزی)، و شبکه های تجاری امکان دادند که مازادهای حاصل از تولیدهای برتری یافته منتقل گردد. البته، هرگز تقدیر ساده ای در کار نبوده است که در این چارچوب عمل کند. امتیاز سرمایه افزایی مالی زودرس به نقطه ضعف تبدیل می شود. به خصوص اگر پیوستگی سیاسی یا قدرت نظامی رو به تحلیل باشد. لازم به یادآوری است که پیوستگی سیاسی از هژمونی کامل اجتماعی ناشی می شود؛ چیزی که ایجاب می کند که عامل های درونی با ساز و کارهای جهانی شدن پیوند یابد. از این رو، اسپانیا که بر آمریکا تسلط داشت، نتوانست سود بهره برداری از آن را حفظ کند. ایالت های متحد که موفق شدند به اوج ثروت اندوزی مالی برسند، به علت ناکامی در ایجاد فضای کافی مرکانتیلیستی به تحلیل رفتند و همان طور که می دانیم محبوس ماندن بعدی آن ها در مستعمره شان اندونزی با تخریب موقعیت آنان در اروپا پیوند یافت. دو کامیابی دیده می شود، نخست کامیابی مهم انگلیس که در آن دوره هنوز در روند سرمایه آفرینی مالی قرار نداشت و امپراتوری استعماری آن دیررس بود (که تنها با فتح هند در قرن 18 اهمیت فوق العاده کسب کرد) دوم، اما خیلی دیرتر کامیابی فرانسه است. در واقع پیشرفت مرکانتیلیسم تولیدی است که انقلاب صنعتی را که آفریننده شرایط آن بود، تدارک دید.

تحلیل جالبی که آریگی از تاریخ مرکانتیلیسم به ما ارائه داد، طرز کار پیوستگی سرمایه آفرینی مالی - سرزمین گرایی را در ایجاد شرایط پیشرفت نیروهای مولد به خوبی تصویر می کند سرمایه آفرینی مالی هلند وسیله مؤثری برای برانگیختن پیشرفت در این کشور نبود. هلند علی رغم نقش بانکداری و ائتلاف های دوره فرمانروایی اش که سیستم قرون وسطایی را از میان برداشت و سیستم بین دولت های مدرن را بوجود آورد (از تاریخ قرارداد وستفالن - 1648)، هرگز نتوانست بر سیستمی که به ایجاد آن کمک کرد، حکومت کند. در عوض انگلستان و فرانسه با ایجاد مرکانتیلیسم، یعنی هم زمان ناسیونالیسم اقتصادی (کلبرتیسم، عمل دریانوردی)، بردگی استعماری و مستعمره های

آباد، آن را به انجام رساندند. برای این کار آن ها به یک فضای سرزمینی کافی نیاز داشتند. پس کشور صاحب درآمد مالی در نهایت همواره باید قربانی ثروت مصنوعی و آسیب پذیرش باشد و مغلوب دیگر مرکزهای مولدتر، فعال تر و مبتکرتر گردد؟ این سؤال را برای دوره های بعد پی کاوی می کنیم.

تاریخ سرمایه آفرینی مالی علی رغم پدیدارها تکرار نشد. همان طور که قبلاً خاطر نشان کردم سیستم جهان صنعتی جدید، با قطب بندی بی پیشینه مرکزهای صنعتی- پیرامون های غیر صنعتی که در قرن 19، نخست با پیشتازی بریتانیای کبیر ساخته شد، ابتکار فنی، تسلط تجارت، استثمار استعماری و سلطه سیستم جدید مالی جهانی را با هم پیوند داد. ایدئولوژی تجارت آزاد (Free Trade) که هژمونی بریتانیا بر پایه آن شالوده ریزی شد، در واقع جهان میهنی سرمایه داری فراملی را با سرزمین گرایی بی سابقه امپریال پیوند می دهد. بریتانیای کبیر به سرعت امتیاز فنی معین اش را از 1880 در برابر دو رقیب ایالات متحد و آلمان از دست می دهد. از این تاریخ ایالات متحد به وسیله نهادهای بروتون وود این انحصار را ریشه کن می کند. بریتانیای کبیر که از پایان قرن 19 وسیعاً به امور مالی می پردازد، علی رغم افول نسبی صنعتی اش «ثروتمند» باقی می ماند و حتی «استقرار در این عرصه آماده» را درون ساخت اروپا و شیوه جدید گنجیدگی جهانی آن بر می گزیند. من تردید دارم که این انتخاب توانسته است به موقع مؤثر باشد.

در برابر این استقرار در سرمایه آفرینی مالی قابل توجه، در جاهای دیگر به ویژه در ایالات متحد و آلمان فضای تولید توسعه و ژرفا می یابد. اما این پیشرفت این جا و آن جا همان نتیجه ها را نمی دهد. آریگی این جا ناکامی آلمان را مشخص می کند و با روش بسیار قانع کننده تحول آن را با تکیه بر جنبه های مختلف این ناکامی که تاکنون دیده نشد تحلیل می کند. با اینکه نرخ های پیشرفت بازدهی صنعتی در آلمان در فاصله 1870 و 1914 سه بار بیشتر از بریتانیای کبیر بود. اما در ارتباط با درآمدهای سرانه آهنگ رسیدن به سطح آن کشور کند و ناچیز بود. این اختلاف بیشتر تزی را توضیح می دهد که آریگی و برادل از آن دفاع می کنند و آن این که سرمایه داری به بازار (یا به تولید پس پشت بازار) تقلیل پذیر نیست. سودهایی که از انحصارهای قدرتمند عاید می گردد و قدرت مالی در آن یگانه است، عمده و مهم هستند. اما آن ها همان طور که جلوتر خواهیم دید شکنندگی خاص خود را داشتند. بر عکس، ایالات متحد کاملاً موفق گردید جانشین بریتانیای کبیر شود. با این همه ایالات متحد تا 1945 از برتری مالی و غیره که با گنجیدگی مسلط در سیستم جهانی پیوند یافته باشد، بهره مند نبود. این کشور بر پایه سازماندهی فضای تولید کشاورزی و صنعتی خود شکل گرفت و تا آن حد خود متمرکز شده بود که هیچ کشور دیگری در آن دوره نظیر آن وجود نداشت. ایالات متحد در این دوره با بسنده کردن به فعالیت در چارچوب فضای قاره ای ثروتمند و برخوردار از هر نوع منبع های طبیعی و بهره برداری از سیل مهاجرهای جهانی نخست در فضای درونی خود به ایجاد شکل های سازماندهی بسیار مؤثر تولید که بعد به پایه هژمونی جهانی آن تبدیل شد، مبادرت کرد. این جا نیز آریگی به درستی روی این واقعیت تکیه می کند که مؤسسه بزرگ مدرن و چند ملیتی آینده نخست مؤسسه بزرگ یکپارچه آمریکایی بوده است (و اغلب به همین ترتیب باقی می ماند). شباهت میان این شکل ساخت - توسعه و توسعه روسیه نمایان است. امپراتوری روسیه و سپس اتحاد شوروی هم چون یک فضای وسیع خود متمرکز، با فاصله گیری معین از سیستم جهان ساخته شد. ناکامی مربوط به این انتخاب، که شبیه انتخاب ایالات متحد است نیست، بلکه به عقیده من تنها از عامل های درونی، از عقب ماندگی روسیه، طبیعت شوروی گرایی و محدودیت های آن و یک قرن کشمکش میان روسیه و آلمان و سپس روسیه و ایالات متحد (و دوباره، فردا میان روسیه و آلمان؟) سرچشمه می گیرد.

نمود سرمایه آفرینی مالی عمومی سیستم جهانی که از دهه 1880 قرن گذشته گسترده شد، پدیده ای متمایز است. دوره 1873-1896 دوره رکود نسبی در پیشرفت های تولیدی که با گرایش دایمی به متمرکز شدن سرمایه پیوند یافته بود، سیستم تولیدی را از شکل رقابتی آن که تا آن وقت مسلط بود، به شکل قبضه کنندگان انحصاری بازارهای پر خریدار باز می گرداند. هابسون، هیلفردینگ و لنین هر یک به شیوه خود اهمیت این دگرگونی کیفی را نشان دادند. و این مرا هم راه با آنان به دیدن تاریخ نقطه عطف در 1880 هدایت می کند. رکود مهم 1873-1896 مرکزهای قدیمی صنعتی (بریتانیای

کبیر، فرانسه، بلژیک) را فرو می‌کوبد. حال آن که رشد تولید صنعتی در مرکزهای جدید (آلمان، ایالات متحد) ادامه می‌یابد. درست مانند امروز که بحران قطب‌های سه‌گانه (امریکای شمالی، اروپا و ژاپن با درجه‌ای کم‌تر و با تأخیر) را می‌کوبد. در حالی که صنعتی شدن در شرق آسیا (چین، کره و جنوب شرقی آسیا) شتاب می‌گیرد، مرکزهای قدیم نسبت به تأمین موقعیت مساعد برای بانکداران جهان که در راه نوعی غیر محلی شدن سرمایه‌گذاری می‌کنند، سر تسلیم فرود می‌آورند (این به ویژه به سوی روسیه، اتریش، مجارستان، امپراتوری عثمانی، امریکای لاتین و دومینیون‌های سفید از راه و مدار کردن و کم‌تر به سوی مستعمره‌های خاص‌شان است که دیرتر به اجبار و ناگزیر به آن‌ها می‌پردازند). پدیده‌های اندک‌مشاره‌ای با واداری جهان سوم و کشورهای شرق در عصر ما ملاحظه می‌گردد. با این همه نمی‌توان انکار کرد که غیرمحلی شدن که با وسعت کم و مدت کوتاه تحقق یافته بود، در دهه 1970 به قدری اهمیت یافت که می‌توان پنداشت که نقشه جغرافیای جهانی را با نصب دستگاه‌های صنعتی دگرگون می‌کند (نگاه کنید به Otto Kreye. از دهه 1980 تمرکز دوباره به سود مرکزهای انباشت پیشین عمل می‌کند (اما با آهنگی که خروج از رکود بلند را ممکن نمی‌سازد). هم‌چنین یادآور می‌شویم که ترقی سریع هم‌زمان شرق آسیا از لحاظ کمی اندکی مدیون سرمایه‌گذاری‌های خارجی است (البته) این سرمایه‌گذاری‌ها نقش مهمی در انتقال تکنولوژی ایفاء کردند).

بدین ترتیب در می‌یابیم که سرمایه‌آفرینی مالی پایان قرن 19 شکل‌های متفاوتی در هر کشور داشته است. این روند برای بریتانیای کبیر و فرانسه شکل سرمایه‌داری مالی جهان شمول (نوع شبکه روچیلد) را پیدا می‌کند که به گفته هابسون از دولت مستقل می‌شود. برعکس، در آلمان سرمایه‌داری با صنعت که به پیشرفت خود ادامه می‌دهد، پیوند می‌یابد. از این رو، هیلفردینگ خاطر نشان می‌کند که ادغام بانک‌ها - صنعت‌ها امکان می‌دهد که کشور هم‌چون یک موسسه واحد یکپارچه اداره شود. البته، اگر بپذیریم، می‌توان آن را سرمایه‌داری انحصاری دولتی یا یکی‌سازی آلمانی (Germany Incorp) نامید، همان‌طور که دیرتر از یکی‌سازی ژاپن (Japan Incorp) سخن رفته است. در واقعیت‌های سرمایه‌داری عصر یاد شده این قبضه شدن بازار در دست چند انحصار کشمکش‌هایی را نمودار می‌سازند که لنین آن را به درستی کشمکش بین امپریالیستی (تقلیل ناپذیر به کشمکش امپراتوری‌های استعماری) نامید و دو جنگ جهانی این واقعیت را تأیید می‌کند. از این روست که لنین می‌پنداشت که پرولتاریا این کشمکش را تحمل نمی‌کند و بنابراین واقعیت انقلاب جهانی سوسیالیستی (دست‌کم به مفهوم اروپایی) در دستور روز قرار گرفت و لنین آن را مرحله «عالی» امپریالیستی توصیف کرد. البته، تاریخ تا اندازه‌ای به او حق داده است: چون انقلاب در روسیه نیمه پیرامونی («حلقه ضعیف») رخ داد، اما به اروپا کشانده نشد، بلکه به سمت شرق یعنی در دیگر پیرامونی‌ها به شکل رادیکال (چین) یا شکل ضعیف آن (جنبش‌های ملی آسیا و آفریقا) به وقوع پیوست و بدین ترتیب از 1917 تا 1975 (پایان عصر باندونگ چنان که در جای دیگر شرح داده ام)، گسترش یافت. البته، امپریالیسم در این شکل وارد مرحله عالی خود نشده است، بلکه در شکل‌های جدید نمودار می‌گردد و گسترش می‌یابد.

پس، دوره رکود نسبی (بحران بزرگ سال‌های 1873-1896) که مقدم بر جنگ اول است و در فاصله دو جنگ ادامه می‌یابد، بر پایه این واقعیت عامل سرمایه‌آفرینی مالی تعمیم یافته است. درک من از آن این است که سرمایه‌آفرینی مالی رویداد بخش محدود جغرافیایی (آن‌طور که شهرهای ایتالیایی و ایالت‌های متحد بودند) نیست، بلکه رویداد مجموع جامعه‌های مرکز پیشرفته است. پدیده‌ای مشابه پدیده‌ای که در عصر ما از 1980 گسترش یافت بار دیگر این‌جا با رکود در توسعه سیستم‌های تولیدی پیوند یافته است. من جلوتر به این وضعیت باز می‌گردم، اما، این‌جا آن‌چه بیشتر درباره اختلاف روند A-Á و روند A-P-Á گفته‌ام، تکرار می‌کنم. اولی همیشه علت بحران یعنی رکود نسبی تولید است و همواره نتیجه‌های تحمل ناپذیری در زمان معین بیار می‌آورد؛ چنان‌که نابرابری‌ها را چنان با شتاب فاجعه‌بار بر می‌انگیزد که فرجامی جز برانگیختن مبارزه‌های ناگزیر اجتماعی و سیاسی علیه آن متصور نیست.

با این همه، آیا سرمایه آفرینی مالی مرحله ای «ضروری» است؟ درک من از آن این است که آن برای ایجاد شرایط مرحله جدید توسعه سیستم تولید عاملی ضروری است. این گفتمانی است که ما قصد داریم تا حد اشباع آن را تکرار کنیم. «تعدیل ساختاری» ضرورتاً از گذرگاه سرمایه آفرینی مالی می گذرد. من با این دیدگاه موافق نیستم. بر عکس، می گویم که سرمایه آفرینی مالی شیوه ای از مدیریت بحران است، نه تدارک برای فرارفت از آن. این مدیریت با ایجاد شرایط از سرگیری فاصله دارد و از افق آن دور می شود. با این همه، این از سرگیری گاه جای دیگر شکل می گیرد. اما به طور نسبی با آن فاصله دارد.

سرمایه آفرینی مالی اروپا از 1880 تا 1945 به خروج آن از بحران کمک نکرده است. این در ایالات متحد است که اندکی فاصله مند با این سرمایه آفرینی مالی فاجعه بار، نیروهای پیشرفت جدید صنعتی شکل می گیرد. امروز ما با توسعه متضاد مشابه روبروئیم: ایالات متحد، ژاپن، اروپا با کشیدن آمریکای لاتین، آفریقا و خاورمیانه به دنبال خود هم زمان در موقعیت رکود و سرمایه آفرینی مالی قرار دارند. در حالی که آسیای شرقی اندکی فاصله مند با سرمایه آفرینی مالی است، آیا به امکان توسعه آینده سیستم تولیدی تبدیل می شود؟ درباره این فرضیه جلوتر بحث خواهیم کرد.

سرانجام برای نتیجه گیری درباره این فصل با وجود خطر تکرار کردن، توجه را به تفاوت کیفی که مفصل بندی متضاد سرمایه آفرینی مالی - سیستم تولید در مرحله های مرکانتیلیستی و صنعتی را جدا می کند، جلب می کنم. در مرحله مرکانتیلیستی تجارت محرك است، توسعه آن شرایط توسعه تولید را ایجاد می کند. در مرحله صنعتی، اصل علیت که پسند مداحان نولیبیرالی گات نیست، معکوس شده است. این توسعه تولید است که توسعه مبادله ها را ممکن می سازد. در مرحله مرکانتیلیستی سودهای بدست آمده از تجارت هر اندازه که ممکن است (یعنی تا آن حد که توسعه تولید ادامه یابد) دوباره در تجارت سرمایه گذاری می شود. و هنگامی که این کار ممکن نباشد در سرمایه آفرینی مالی سرمایه گذاری می شوند (که در این صورت با رکود همراه است). در مرحله بعدی سودهای صنعتی دوباره در صنعت سرمایه گذاری شده اند و این هنگامی است که این عمل دلیل وجودی (عقلانیت) اش را که تنزل سرمایه گذاری همراه با رکود، تحمیل می کند، از دست می دهد. پس به مراتب بیش از «سیکل های سرمایه آفرینی مالی» ترجیح می دهم این جا از مرحله های انباشت ویژه متفاوت صحبت کنم.

#### IV - داوهای جهانی شدن امروز: جهانی شدن افسارگسیخته یا زیر نظارت

1- اگر من تاریخ 1945 (یا 1950) را به عنوان تاریخ چرخش در نظر می گیرم، به دقت برای این است که شکل های جهانی شدن پس از جنگ گسستی کیفی با شکل های جهانی شدن از 1880 و در زمینه های معینی از 1800 را تشکیل می دهد.

من به قدر کافی ویژگی های مرحله 1945-1990 را توضیح داده ام و به تکرار آن در این جا نیاز نمی بینم. با این همه فقط یادآوری می کنم که رشد به نسبت هنگفت را که همه منطقه های جهان طی این دوره را مشخص می کند به طبیعت سه طرح مشترک نسبت داده ام که پیشرفت پس از جنگ مبتنی بر آن ها بوده است.

**الف -** وفاق تاریخی سرمایه - کار که در لوای دولت ملی اداره شده و بر پایه فعالیت عملی کینزگرایی توسعه یافته است.

**ب-** طرح شوروی گرایانه موسوم به ساختمان سوسیالیستی با مشخصه خود متمرکز و ناپیوسته به سیستم جهانی (که من آن را در رابطه با طرح ساختمان «سرمایه داری بدون سرمایه داران» تحلیل کرده ام).

**پ-** طرح ملی بورژوازی تجددگرایانه و توسعه گرایانه جهان سوم که صنعتی شدن کشورهای مربوط در چارچوب وابستگی متقابل جهانی بر پایه مذاکره و بازبینی آن را برگزید (من آن را «طرح باندونگ» برای آسیا و آفریقا نامیده ام که تکرار اصطلاح Desarrollismo برای آمریکای لاتین است).

فراسوی ویژگی های خاص بدیهی هر يك از این سه پایگاه سیستم جهان در پس از جنگ دو ویژگی را نشان داده ام که فصل مشترك آن ها محسوب می شود. نخستین آن این است که هر يك از این طرح های دارای وجه مشترك با اقتصادگرایی افراطی لیبرالی اختلاف دارد؛ زیرا این طرح ها وظیفه ها و هدف های کارایی اقتصادی (در محدوده وابستگی جهانی کم و بیش کنترل شده) را با قبول يك چارچوب اجتماعی که فرمانروایی بر بازارها را ممکن می سازد، پیوند می دهد، پس این تصدیق که به اعتبار هژمونی های ویژه اجتماعی در هر يك از سه گروه کشورها مشخص شده، این اندیشه را رد می کند که بازارها خود تنظیم اند و این انتقاد را تأیید می کند که کارل پولانی، پس از مارکس و کینز اتویی بازار را عنوان می کند. دومین ویژگی عبارت از این است که کاربرد سیاست ها و راهبردهای مؤثر و مناسب در این چارچوب، نخست آن طور که به مسئولیت ملی، دولت و جامعه مدنی مربوط است، درك می شود، حتی هنگامی که این راهبردها آشکارا در خارج از بازار قرار گیرند.

هژمونی ایالات متحد که پیش تر به توصیف آن پرداختم، در این چارچوب و بنابراین با محدودیت های تحمیلی آن عمل می کند. دقیقاً بعد اقتصادی، یعنی پیشرفت تکنولوژیک ایالات متحد با کامیابی توسعه شکل های سازماندهی «چند ملیتی» که در اروپا و ژاپن بازتولید شد، به سرعت فرسوده شد. از این رو، به تدریج سه جنبه دیگر مرتبط با این هژمونی: کنترل سیستم پولی و مالی جهانی، برتری نظامی، گسترش فرهنگی و زبان آمریکایی و شیوه زندگی، اهمیت نسبی فرایندهای می یابد.

نخست این که بعدهای جدید جهانی شدن در بطن تضادهای اش فرسوده می شود و با تضعیف رشد به سرمایه آفرینی مالی رکودزا که از 1980 (تاریخ دیگر چرخش) برقرار گردید، منجر می گردد. در واقع، رکن مسلط جهانی شدن که فوق سیاست های ملی پیش گفته قرار می گیرد، در اصل به صورت سیستم سازمان یافته مبادله های ثابت با معیار دلار به نمایش درآمد. پیشرفت های ساختمان اروپا و پیشرفت ژاپن نتوانست این بعد هژمونی آمریکا را مورد پرسش قرار دهد. همان طور که در جای دیگر نوشتیم هیچ بدیل دیگری نتوانست به عنوان معیار جای دلار را بگیرد. مدیریت بحران که بنا بر نظارت ها از 1980 برقرار شد، تلاش برای پاسخ گفتن به این تضاد بود.

دوم این که نظامی شدن سیستم آن قدر واضح است که نیاز به تفسیر ندارد. تنها خاطرنشان می کنم که این کینزگرایی نظامی نقش اساسی در حفظ رشد فوق العاده آمریکا و جهان ایفاء کرده است. این نظامی شدن، البته، زمانی به ابزار بسیار مؤثر هژمونی آمریکا تبدیل شد که دشمن آن شوروی از پا درآمد؛ یعنی دوره خاتمه یافت. نمی توان انکار کرد که برتری جدید در تاریخ بی نظیر است. هرگز پیش از این در تاریخ سلاح ها به طور کلی و توان يك دولت به طور خاص زمینه مداخله مؤثر نظامی را که در مقیاس تمام سیاره مخرب باشد، ممکن نساخته بود.

بعد سوم جهانی شدن جدید که مربوط به جنبه های فرهنگی است، مسئله های قابل قبول قدیم را در قالب اصطلاح های جدید مطرح می کند. سیستم دنیای خراجی بین حوزه های فرهنگی که مشخصه های خاص آن را حفظ می کردند، تقسیم شده بود. و از این رو، علی رغم بعد جهان گرایانه اصول مذهب ها و فلسفه های بزرگ که شالوده این فرهنگ ها را تشکیل می دهند، نمی توان از جهان شمولی (Universalisme) در این دوره ها سخن گفت. جهان شمولی در 1500 با عصر نوزایی و دیرتر به وسیله روشنگران پدیدار شد؛ هر چند به شکل دم بریده و بی قواره اروپا مرکز انگاری که توأم با ساخت نابرابر سیستم جدید بنا بر مرکز اروپای اش بود. اما این جهان شمولی که به پی ریزی ارزش های دنیای مدرن فراخوانده شد: مثبت مانند دموکراسی یا منفی مانند از خودبیگانگی اقتصادگرایانه - تنوع درون اروپا را زایل نکرد. هژمونی بریتانیا که ناچار به تطبیق خود با موازنه اروپایی بود، نمی توانست با توسعه زبان انگلیسی همراه باشد. در پس از جنگ دوم جهانی، علی رغم خصلت بارز هژمونی آمریکا، مضمون قوی ملی استراتژی هایی که دوره را مشخص می سازند، سازش میان جهان شمولی متبلور در سه طرح مشترك مرحله مورد بحث و تنوع سیاسی و فرهنگی را حفظ می کنند. بنابراین، تضاد خاص بعد فرهنگی جهانی شدن سرمایه داری تنها با پیروزی جدید آن بروز کرده است. اغلب آن را به قدرت رسانه های مدرن که باعث کوچکی جهان شده و به تعبیری آن را به «دهکده سیاره ای» تبدیل کرده، نسبت می دهند. به یقین این واقعیت نباید منظره جهانی شدن

را در سایه قرار دهد. البته، این آن چه را که از مدت های مدید وجود داشت، آشکار می کند و نشان می دهد که: فرهنگ های قدیم (خراجی از جمله فرهنگ یا فرهنگ های قرن های میانه) به وسیله فرهنگ سرمایه داری که بنا بر مضمون اساسی خود، از خودبیگانگی اقتصادگرایانه، نه بنا بر منشاء و شکل خود اروپایی تعریف می شوند، کاملاً زدوده شده اند. با این همه، این فرهنگ جدید سرمایه داری هرگز موفق به برقراری مشروعیت همگانی به نفع خود نشده است. چون در بردارنده و توأم با يك سیستم - جهان قطب بندی شده است.

تقویت اثبات آن به مدد رسانه های مدرن در پیوند با افزایش قطب بندی پس از این که طرح های مشارکتی بعد از جنگ توان خود را از دست دادند. «مسئله فرهنگی» و اثبات های نومیدانه جستجوی هویت در جهان سوم را پدیدار کرد. شکل چیرگی زبانی این بیان مسلط فرهنگ سرمایه داری که از هژمونی آمریکا ناشی می شود، با مقاومت ها در اروپا و به ویژه در فرانسه برخورد می کند.

در تحلیلی که در ارتباط با سیستم پس از جنگ چه در مرحله تسلط آن و چه در مرحله بحران - همیشه جاری - آن مطرح کردم، ساختار سیستم در مجموع آن و ساختارهای بخش های تشکیل دهنده آن و هژمونی احتمالی بنا بر «رقابت شرکت ها در بازار» آن گونه که ایدئولوژی مسلط اقتصادگرایانه مدعی آن است، به کلی یا به طور اساسی معین نشده است. این ساختارها به سطح میانی در مفهومی که مورد نظر برادل است، مربوط نیست. من همراه با مارکس، یولانی، برادل و دیگران آن ها را به مثابه محصول هم زمان کارکرد دو سطح میانی و عالی می نگرم. رقابت هم چنان رقابتی است که دولت ها و مؤسسه ها را در برابر هم قرار می دهد زیرا سرمایه داری از دولت جدایی ناپذیر است. آن ها هم زمان ثبات یافته و پیشرفت کرده اند و با هم بر ساختارهای انباشت فرمان می رانند. همان طور که آریگی نوشت، در این معنی، با این که سرزمین گرایی عبارت از توسعه دادن حوزه زیر سلطه سرمایه داری خصوصی (عنصر شکل دهنده سیستم جهانی) است، هم زمان شکل های فعالیتی وجود دارد که افزایش انباشت در يك منطقه محدود را ممکن می سازند. (کنترل تجارت، نوسازی فنی، برتری نظامی، درخشش فرهنگی و سرمایه آفرینی مالی، شکل های این فعالیت اند). ترکیب متغیر این دو شکل عملکرد انباشت توضیح می دهد که چرا دولت های کوچک (شهرهای ایتالیایی، هلند) موفق به اشغال جای وسیعی در سیستم جهان شده اند (که البته به عقیده من هرگز جنبه هژمونی نداشته اند) و چرا دولت های بزرگ در آن جا توفیق نیافته اند. و حتی اغلب فروریخته اند؛ در صورتی که هژمونی جدا از آن هایی باقی می ماند که به طور مؤثر این دو شکل را پیوند داده اند. همان طور که ورگویولو نوشت آن چه بنظر می رسد رقابت میان شرکت هاست به وسعت رقابت میان سیستم های ملی است که این شرکت ها به اعتبار آن ها پیشرفت می کنند (این سیستم ها قدرت های تولیدی ای را تشکیل می دهند که بر پایه سطح های آموزش زحمتکشان و بسیاری چیزهای دیگر که بدون آن ها رقابت تجاری نمی تواند موجود باشد، تسلط دارند).

نهاد اقتصاد از سیاست جدایی ناپذیر است. رویدادهای هر روزه آن را به وضوح تأیید می کند. در مثل به زحمت می توان تصور کرد که ژاپن با وجود کارایی مؤسسه های اش به واسطه آسیب پذیری نظامی و فقدان درخشش فرهنگی اش به قدرت هژمونیک تبدیل شود. چنان که ملاحظه می شود، مازاد مالی ژاپن به ایالات متحد وام داده شده و خدمات آن از 1985 به دلار کم ارزش مسترد شده است. از این رو، معامله به برداشت عظیم از انتقال مازاد ژاپن به رقیب اش منتهی شد (آریگی). بدین ترتیب می بینیم که کسری موازنه خارجی ایالات متحد مازاد سرمایه ها در مقیاس جهانی را جذب می کند و منبع هایی را که ملت های جهان سوم به عبث می کوشند برای راه اندازی توسعه خود جذب کنند، مسدود می کند. هم چنین ملاحظه می شود که کشورهای ثروتمند نفتی خلیج (فارس) ناگزیر شده اند به سلطه نظامی واشنگتن برخورد کمک مالی کنند! امید کمی وجود دارد که سرمایه گذاری های مالی این کشورها در بازارهای خارجی هرگز بتوانند بازستانی شوند. برعکس، ایالات متحد طی دو جنگ جهانی در واقع با تصاحب طلب های رقیبان خود (بریتانیای کبیر، فرانسه و دیگران) وضعیت مالی خود را از بدهکار به بستانکار تغییر داد.

بنابراین، سیستم جهانی بر پایه رابطه های یادشده بین دولت ها و بازی رقابت های تجاری شرکت ها ساختاری شده است. گرایش سیستم جهانی بیش از پیش در همین راستا است. مثلاً، در حالی که

سیستم های پیشین پولی (مثل معیار استرلینگ) توسط مدیریت عالی مالی اداره می شد، پروتون وود «تولید پول» را زیر نظارت شبکه آژانس های دولتی و از جمله مقررات بین المللی (صندوق جهانی پول FMI) قرار داد. خود آن ها نیز بنا بر سلسله مراتب Federal Reserve System اداره می شدند. واقعیت این است که حرکت فزاینده دولتی شدن وارونه شده است! از 1968-1973 هنگامی که دلارهای اروپایی زمینه استقلال جریان های مالی را فراهم کردند، این روند شدت یافت. این مقدمه خصوصی سازی دوباره وسیعی است که بر پایه آن سرمایه آفرینی مالی کنونی (از 1980) واقعیت یافته است. البته، چگونه می توان در نظر نگرفت که این دگرگونی ناشی از ضعف سیاسی ایالات متحد پس از شکست آن در ویتنام است که جهان را به تعرض علیه غرب برانگیخت. تحریم نفتی اوپک نمونه برجسته آن است. هم چنین چگونه می توان این موضوع را در نظر نگرفت که کامیابی تعرض متقابل آمریکا برای برقراری هژمونی دوباره اش مرهون هژمونی نظامی آن است (چنان که اروپایی ها برای کامیابی در جنگ خلیج (فارس) و در برابر فروپاشی شوروی نشان دادند که نه در یوگوسلاوی و نه در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی سابق و حتی در سومالی بدون ایالات متحد نمی توانند کاری انجام دهند). بر پایه برتری نظامی است که ایالات متحد با وجود اختلال در کارایی تجاری اش موفق به حفظ معیار دلار شده است.

بنابراین، رابطه شرکت های ایالات متحد خطی نیست. این رابطه در دو جهت عمل می کند. در مرحله های معین تسلط در یک جهت و در دیگر مرحله ها در جهت دیگر. مثلاً در امپریالیسم عصر لنین «انحصارها» بنا بر جنبه های معین ابزارهای توسعه طلبی دولت ها هستند. چنان که شرکت های چند ملیتی آمریکا پس از جنگ دوم جهانی همین نقش را ایفاء کردند. بر عکس در مرحله کنونی تقریباً از 1970 این شرکت ها خود را از دایره قدرت های دولت آزاد می سازند و تأثیرهای دخالت های دولت را محدود می کنند. آیا این ویژگی ساختاری جهانی شدن جدید است که مستعد است خود را در این شکل تثبیت کند؟ یا مشخصه وضعیت اقتصادی بحران است؟

نهادی شدن سازمان سیستم جهانی یک چیز کاملاً تازه نیست. من این جا با دیدگاه کلی مکتب سیستم - جهان که مشخصه اساسی سرمایه داری تاریخی را در آن می بیند، موافقم، (البته من سرمایه داری تاریخی را سرمایه داری واقعاً موجود می نامم که با سرمایه داری ایده آلی نوع خیالی ایدئولوژیک تفاوت دارد). از قرارداد وستفالی (1648) که در آن نخستین قاعده و قرارها معین گردید و سپس در کنگره وین (1815) تجدید شد تا قرارداد ورسای (1919) که با ایجاد جامعه ملل گامی فراتر در راه نهادی کردن برداشت، بعد به ویژه با ایجاد سازمان ملل متحد (1945)، این نهادی کردن پیوسته رو به پیشرفت است. هنگامی که بنظر می رسد این نهادی کردن بر اثر ناپیوستگی سیاست ها از کار می ماند و بحران شدت می گیرد، مانند امروز، از 1980، آیا بی درنگ در نمی یابیم که کوشش برای چیره شدن بر این ناپیوستگی ها آشکار می گردد؟ آیا گروه هفت این کارکرد را ندارد؟ حتی اگر آن طور که من آن را در تحلیل ام درباره مدیریت بحران مطرح کرده ام، اختلال در کارکردها به گونه ای است که به نظر ابزار به کلی ناتوان از تغییر دادن مصاف است.

اگر به آهنگ رشد توجه کنیم، مرحله پس از جنگ که از مرحله فرازنده (1968-1945) سپس بحران بلند مدت (از 1971) تشکیل شده، به وضوح همگون نیست. میان دوره گذار 1968 (رویداد مهم سیاسی) -1971 (حذف تبدیل پذیری طلا به دلار) تحمیل می شود. سرمایه آفرینی مالی دیرتر مقارن 1980 ضمن پیوند با دگرگونی سیاسی که ریگان و تاچر برای نخستین بار به آن پرداختند، جدا می شود. سال های 1990-1985 گسست دیگر (فروپاشی شوروی گرایی) را تشکیل می دهند، همان طور که سال های 1975 (طرح «نظم نو بین المللی» پیشنهادی جهان سوم) - 1982 (نخستین بحران مالی جهان سوم که در مکزیک آشکار شد)، پایان طرح باندونگ و تعرض کمپرادوری شدن دوباره کشورهای پیرامون را نشان می دهد. به عقیده من مشخص کردن وضعیت دقیق این تاریخ های چرخش ها (نقطه عطف ها) چنان امری دشوار باقی می ماند. برای این که بتوان معنی دقیق شان را به قدر کافی با برگشت به عقب تمیز داد، رویدادها خیلی نزدیک اند. با این همه، آیا آن ها پایان یک مرحله طولانی (1800-1950) را مشخص می کنند؟ یا فقط گذار از یک میان مرحله را به مرحله

دیگر معین می کنند؟ داوری ای که باید درباره آینده های ممکن انجام گیرد به جواب هایی بستگی دارد که در خلال تحلیل بحران و مدیریت آن خواهیم داد.

2- جهانی شدن «کنترل شده» مرحله 1945-1990 هر چه باشد، امروز بنا بر ضعف مرحله انباشتی که مبنای آن را تشکیل می داد، سپری شده است.

در جای دیگر من کوشیده ام روندهایی را که بر پایه آن ها فرسایش، سپس فروپاشی و سه تکیه گاهی که مرحله انباشت گذشته بر آن ها استوار بوده و به بحران کنونی انجامید، به تفصیل تحلیل کنم. در این مفهوم مفید دانسته ام روی ویژگی های جدید سیستم تولید که (در اختلاف با بین المللی شدن) وارد روند جهانی شدن می شود و نیز روی تضاد جدید که بنابراین واقعیت بروز می کند و به وسیله جهانی شدن فضای انباشت جدیدی به وجود می آورد، ولی فضاهای مدیریت سیاسی و اجتماعی آن به وسیله مرزهای سیاسی دولت ها محدود می ماند، تکیه کنم.

یقین نیست که جهانی شدن افسارگسیخته اقتصادی موسوم به «تعدیل ساختاری» که ایدئولوژی افراطی لیبرال نو آن را ستایش می کند، بتواند خود را تحمیل کند و بر مقاومت های سیاست چیره شود و به زور آن را تابع سازد. من تزی را که بر حسب آن شکل جدید اتوپی اقتصادگرایی سرمایه داری محکوم به ناکامی است، شرح داده ام.

از این رو، جهانی شدن افسار گسیخته که قدرت های مستقر می کوشند با تحمیل آن سیاست های اقتصادی را به وضعیت سیاست های مدیر بحران تقلیل دهند، موفق نشده است. شرایط لازم را برای سیستم جدید انباشت فراهم کند. من پیشنهاد کرده ام که مجموع «نسخه های» مورد عمل: آزادسازی بی مرز، جهانی شدن مالی، مبادله های ارزی شناور، نرخ های بالای بهره، کسری موازنه خارجی ایالات متحد، وام خارجی کشورهای جنوب و شرق و بالاخره خصوصی سازی ها به عنوان مجموعه کاملاً بهم پیوسته تدبیرهای مدیریت بحران قرائت گردد که به سرمایه های اضافی که بازار فروش سودآور در توسعه سیستم تولید ندارند، بازار سرمایه گذاری های مالی عرضه کند و بدین شکل از کاهش عظیم ارزش این سرمایه ها اجتناب شود. پس مسئله عبارت از یک روند سرمایه آفرینی عظیم، روند

A-Á در حال توسعه است که جانشین روند A-P-Á از کار افتاده می گردد.

بنابراین، سرمایه آفرینی مالی معاصر نشانه بحران انباشت نیز هست. در آن راه حلی وجود ندارد. با وجود این سرمایه آفرینی مالی بنا بر خصلت به کلی تعمیم یافته اش که سیستم جهانی را در همه بخش های تشکیل دهنده آن در بر می گیرد، بُعدی بی سابقه جدیدی کسب می کند. در این صورت چه آینده ای در پس پرده دودی که سرمایه آفرینی مالی ایجاد می کند، می تواند ترسیم گردد؟ چه سیستم جدید انباشت برقرار می گردد یا برقرار نمی گردد؟ ما این جا در قلمرویی قرار داریم که تا وقتی که آینده نامطمئن و عنصرهای شناخت مربوط به ترکیب دوباره شکننده است، همه فرضیه ها یا تقریباً همه فرضیه ها امکان پذیر است، همه سناریوها قابل تصورند، آینده جهانی شدن هم چون مجهولی بزرگ باقی می ماند.

سه روش می تواند برای کاویدن این آینده نامطمئن به کار گرفته شود.

نخستین روش - باب روز - مبتنی بر تئوری های هرج و مرج است. شکی نیست که پیشرفت در ریاضی های کنش های ناپیوسته به کشف امکانی مجال داده است که تفاوت های ناچیز در شاخص های برخی از این فونکسیون ها موجب تفاوت های عظیم در توسعه آینده شان می شود. این کشف به یقین با شهود خودبخود برخورد می کند که طبق آن در آغاز تفاوت ناچیز نمی تواند تفاوت های زیادی در تحول بوجود آورند. کارکردهای آشفته به توضیح پدیده های طبیعی ای می پردازند که نمی توانند به نحو دیگری آن را توضیح دهند. آیا این کشف ها می توانند برای علم اجتماعی مفید باشند. بدون شک کارکردهایی از این نوع می توانند به تحلیل پدیده های اقتصادی و اجتماعی جزئی که شباهت زیادی با دیگر پدیده های طبیعی دارند، کمک کنند. در مثل در نظر گیریم که بازارهای سوداگری ساختارهای آشفته ای را با طبیعت مشابه یا نزدیک نشان می دهند. البته، من به این عقیده فلسفی پای بندم که جنبش کلی جامعه نمی تواند به کمک ابزار مفهومی این مدل بررسی شود. فلسفه تاریخ، به ویژه ماتریالیسم تاریخی جانشین ناپذیر باقی می ماند.



روش دوّم، روش تاریخ دانان سرمایه داری، به ویژه در مسئله حرکت سیستم - جهان است که خواه روی بازگشت، خواه روی انعطاف پذیری این سیستم و خواه به طور کلی روی هر دو تکیه می کند. من قید و شرط هایی در این زمینه دارم که ترجیح می دهد روی چیزی تکیه کند که پس از هر تاریخ چرخش به طور کیفی جدید است و از این رو، بازگشت ها به وضعیت پدیدارهای اغلب فریبنده را نفی می کند و بنا براین واقعیت اندیشه «سیکل ها» را رد می کند. پس واقعیت این است که هیچ آینده هرگز به طور صحیح در لحظه چرخش های قطعی چنان که بعد رخ می نماید، پیش گویی نشده است. آیا یک تاجر ونیزی می توانست در 1350 به این سؤال که آیا شما مشغول ساختن سرمایه داری هستید پاسخ دهد. پس بنظر می آید که اگر 1990 (یا 1980) تاریخ چرخش جدیدی را تشکیل می دهد - و این درون یابی من است، نه هیچ چیز دیگر - کاملاً دشوار است، بدانیم چگونه جهان بر پایه این تاریخ دوباره ترکیب می شود. با این همه باید برای آن کوشید زیرا کنش لازم برای ساختن آینده - ویژگی وجود انسان - آن را مطرح می سازد. در این کار از خطر لغزش نباید غافل ماند.

بنابراین، بدین منظور روشی را بکار می بندم که به عقیده من «کهنگی پذیر نیست» و آن همانا روش ماتریالیسم تاریخی است. من از بررسی تجربی مرحله 1990-1945 به این نتیجه رسیدم که شکل پیشین قطب بندی دقیقاً با صنعتی شدن پیرامونی ها - شرق و جنوب - با وجود حفظ نابرابری ها به تدریج پشت سر گذاشته شده است. (اختلاف مرکزی های صنعتی شده و پیرامونی که از 1800 تا 1950 مسلط بود دیگر همان نیست) در این شرایط قانون ارزش جهانی شده که شاخص مرحله 1950-1800 است، باید بر حسب این دگرگونی کیفی بازبینی شود. من این کار را ضمن پیشنهاد یک چارچوب جدید برای عملکرد آن انجام داده ام. و بنا بر آن چه آن را پنج انحصار (1) - انحصار تکنولوژی های جدید 2 - انحصار نقل و انتقال های مالی در مقیاس جهانی 3 - انحصار دسترسی به منبع های طبیعی سیاره 4 - انحصار وسیله های ارتباطی و رسانه ها 5 - انحصار سلاح های نابودی جمعی) نامیده ام، تعریف کرده ام.

با این همه، گفته نشده است که ساختار جدید یک سیستم جهانی قطب بندی شده، بر پایه بکار افتادن مؤثر پنج انحصار یاد شده واقعاً بتواند ساخته شود. همه مسئله های مربوط به آینده باز ترکیب (یا تجزیه) اتحاد جمهوری های شوروی سابق، پیشرفت آسیای شرقی (در جای نخست چین)، رکود جهان غرب و زائده های آمریکایی و آفریقایی آن، باز ترکیب (یا ناکامی) اتحادیه اروپا این جا جای خود را می یابد.

قصه من این جا بازگشت به مجموع تحول هایی که به سیستم پس از جنگ و بحران آن و تأثیرهای متقابل گوناگون این حادثه ها منجر شده، نیست. از خوانندگان خواستارم که در این خصوص به برخی اثرهای مهم درباره موضوع، مخصوصاً به اثر فرانسوا چسنه (جهانی شدن سرمایه داری، سیرو 1994)، جیووانی ارتلی (The Long xxth Century؛ Verso 1994)، میشل بُد (اقتصاد جهانی در دهه 80، دکورت 1984) و مقاله های کوستاس ورگوپولوس رجوع کنند.

من وسیعاً با دیدگاهی که در این اثرها به منظور ارزیابی مفید دلیل های ارائه شده شرح و بسط یافته موافقم و به آن ها اثرهای خودم را درباره مسئله اضافه می کنم: یکی امپراتوری هرج و مرج و دیگری مدیریت سرمایه دارانه بحران. دیدگاه مخالف، دفاع از مسئله سرمایه آفرینی مالی، به طور تهوع آور در ادبیات مسلط شرح داده شده است. تنها اثری که در این خصوص این جا به آن رجوع کردم و استدلال های ظریف آن مسئله هایی را مطرح می کند که نمی توان از آن غافل ماند، کتاب اولیویه یاستره (تکیه گاه های جدید مالی، دکورت 1992) است که چند مقاله میشل آگلیتا را نیز باید به آن افزود.

بنابراین، چون لازم است کوتاه آن چه را که دستاوردهای پایدار تأمل درباره مشخصه های مهم جدید سیستم پس از جنگ بنظر می آید، یادآوری کرد، این جا به ذکر آن ها می پردازم.

**الف** - ژرفش غیر قابل انکار وابستگی متقابل - فراتر از مبادله های تجاری - نه فقط در سازماندهی روندهای تولید، بلکه توسعه آن در قلمروهایی بسی دورتر از این روندها چون خدمات. با این همه، اگر گرایش کاملاً در جهت تخریب پیوستگی سیستم های تولیدی است که سرمایه داری تاریخی بر پایه آن ساخته شد، اما همان طور که ورگوپولوس یادآور شد، هنوز با جانشین شدن یک

سیستم تولیدی جهانی همبسته فاصله دارد. از این رو، باید به این نکته وقوف یافت که جهانی شدن بنا بر این واقعیت آن گونه که امروز هست شکننده و آسیب پذیر باقی می ماند. در صورتی هم تحول آن مانع از برقراری یک چارچوب اجتماعی ترقیخواهانه که بتواند با کارایی و نظم منطقی در همه سطح ها از ملی تا جهانی عمل کند، نباشد، رکودها از هر نوع نه فقط ممکن بلکه محتمل است. بسی دور از رسیدن به نوعی ابرامپریالیسم یکپارچه کائوتسکی، جهانی شدن تضادهای بالقوه را آشکار می کند و به تجزیه و باز ترکیب چشم اندازی می پردازد که در آن دولت ها و شرکت ها رویاروی یکدیگر قرار دارند. حال این سؤال مطرح است که آیا سرمایه داری توان مقابله با این مصاف را دارد؟

ب- پیدایش شکل های جدید سازماندهی مؤسسه و رابطه آن با محیط اقتصادی اش: پیمان کاری به شکل های متعدد، **Leasing** سلسله استراتژی های شرکت ها را که تاکنون دیده نشد غنی کرده اند. دیرتر در مرحله پس از جنگ با بحران و سرمایه آفرینی مالی، این دگرگونی بالقوه گزینش های استراتژیک شرکت ها اهمیت تفاوت موجود تا آن زمان میان عامل های مالی و عامل ها صنعتی را کاهش داد. شرکت ها استراتژی های مختلط تولیدی و مالی را توسعه می دهند. این یکی از بُعدهای مهم است که من آن را سرمایه آفرینی مالی تعمیم یافته نامیده ام.

ج- گرایش های قوی که بر اثر تحول های کیفی یادشده به جنبش درآمد این جا مانند نیروهای طرد کننده عمل می کنند و از طرد در داخل جامعه های بسیار ثروتمند (جامعه های دارای «شتاب های متعدد») تا طرد در مقیاس جهانی تمامی سطح های قاره ای سیستم - جهان (مثل «ربع جهانی شدن» آفریقا) را در بر می گیرد.

در برابر این مصاف های جدید، پاسخ هایی که قدرت های مسلط داده اند، تنها نتیجه های منفی را تشدید می کنند. با فرسایش سه مدل تنظیم بازار (محلی و جهانی) پس از جنگ که من آن را در جای دیگر (بنگرید به شرایط جان بخشی توسعه) با توصیف آن به عنوان تضعیف ایدئولوژی ضد فاشیستی تحلیل کرده ام، شرایط برای این که سرمایه مسلط بکوشد منطق یک جانبه خیال باورانه «مدیریت جهان» به عنوان یک بازار را بنا بر مجموع سیاست نظم زدایی مد روز تحمیل کند، فراهم آورده است.

چنان که گفته شد جهانی شدن به تخریب قراردادهای اجتماعی ملی که نتیجه قرن ها مبارزه های اجتماعی است خدمت می کند، بی آن که قرارداد اجتماعی دارای اهمیت جهانی یا حتی منطقه ای (مثلاً در مقیاس اتحادیه اروپا) را جانشین آن کند.

همان طور که من (بنگرید به مدیریت بحران) و دیگران (مثل شسینه) در این باره زیاد نوشته ایم، این واکنش که از این بابت یکی نیست، به سرمایه آفرینی مالی جهانی انجامیده است. رکود در رشد عظیم مزاد سرمایه ها که بازار سودآور در توسعه سیستم تولید نمی یابند، منعکس می گردد. بنابراین، دل مشغولی مهم - شاید انحصاری - قدرت های مستقر عبارت از یافتن بازارهای مالی برای آن ها به منظور پرهیز از فاجعه کاهش عظیم ارزش آن ها (برای سیستم) است. من در این مفهوم جستجوی پیوستگی میان مجموع سیاست های مورد عمل در مقیاس های ملی و جهانی در زمینه های خصوصی سازی ها، نظم زدایی ها، نرخ های بالای بهره، مبادله های ارزی شناور، سیاست های آمریکایی کسری منظم خارجی، وامدار کردن جهان سوم و غیره را پیشنهاد کرده ام. بنابراین، به آن باز نمی گردم. این سرمایه آفرینی مالی به نوبه خود در مارپیچ رکود محبوس می ماند. سیستم بنابر حرکت خاص خود به سرمایه - سرمایه گذار - بهره خور امکان می دهد که نفع خاص خویش را صرفنظر از پی آمد آن برای اقتصاد ملی و جهانی بر همه نفع های عمومی برتر بداند. نابرابری شگفت انگیز فزاینده در باز توزیع درآمد در همه سطح ها از محلی تا جهانی که با برداشت فزاینده رانت مالی به کمک یک فرآورده به نسبت راکد، تولید می شود، غیر عقلانی بودن تمامی سیستم را بیان می کند.

آیا سدهای پیشنهادی برای «محدود کردن زیان ها» مؤثرند؟ بنظر می رسد که مهم ترین این سدها منطقه ای شدن باشد که رسانه ها درباره فایده های آن تبلیغ می کنند. مسئله در این باب عبارت از القاء اجتناب ناپذیر بودن ساخت اروپایی یا دیگر ابتکارها چون آنا، طرح آسیا، پاسیفیک و غیره

است. من یک قرائت انتقادی از این طرح ارائه کرده ام. در ارتباط با طرح اروپایی برای آشکار شده است که این طرح از این پس با دو مشکل روبروست که مانع از پیشرفت آن می گردد. یکی عدم تعادل ناشی از یکی شدن آلمان است و دیگری درک راست از طرح اروپاست. راست به ایجاد یک بازار یکپارچه بدون بُعد اجتماعی در مقیاس اروپایی می اندیشد که عاری از سازش های ملی تاریخی سرمایه - کار است. در این مفهوم من قرائت هایی انتقادی از طرح های یکپارچگی از راه بازار خاص دیگر منطقه های جهان مطرح کرده ام (بنگرید به شرایط احیاء جدید توسعه).

بر این اساس آینده بسیار مبهم است

3- برای توضیح بدیل های مربوط به این آینده مبهم که نتیجه بحث درباره جهانی شدن است به عقیده من ضروری است که به مسئله مرکزی روشی که در آغاز این گفتگو مطرح شد، باز گردیم و آن مسئله قانون ارزش و رابطه قانون اقتصادی سیستم سرمایه داری و طرز کار سیاسی آن است. قانون ارزشی که در بالاترین سطح انتزاع مورد نظر است یا در سطح انتزاعی قرار دارد که وضعیت شکل جهانی آن را نمایش می دهد، در زبان برادل در سطح میانی (یعنی در چارچوب بازار) عمل می کند. در مفهوم سازی مارکس این قانون نمایشگر سلطه اقتصاد است. اما او هر چند از امر اجتماعی، سیاسی و فرهنگی جدا نیست با این همه مسلط است. قانون ارزش تنها بر زندگی اقتصادی جهان سرمایه داری مسلط نیست، بلکه همان طور که گفته ام بر همه جنبه های زندگی اجتماعی فرمان می راند. پس این قانون ریشه های اش را در سطح ابتدایی برادل داخل می کند، آن را شکل می دهد و خود را به سطح عالی قدرت می رساند. البته، سلطه یک سازواره به معنی حذف سازواره های دیگر نیست؛ وگرنه جهان واقعاً به «بازار» (یا به شرکت ها و بازار) تقلیل پذیر خواهد بود. ایدئولوژی مسلط چنین چیزی را پیشنهاد و ستایش می کند. سیستم قیمت ها که بر توزیع ثروت فرمان می راند، ناگزیر متفاوت از سیستم ارزش هاست. این نه فقط ناشی از واقعیت عیب های بازار، بلکه به طور اساسی ناشی از تداخل بازار - قدرت، سطح میانی - سطح عالی، سازواره اقتصادی - سازواره سیاسی است. چون این دیالک تیک توجه آن ها را جلب نمی کند. همه تجربه گرایان تند مزاج غافل از ارزش اند و نمی خواهند آن را جز یک چیز مه آلود بنگرند که واقعیت را که مایلند بی میانجی بشناسند از نظر پوشیده نگاه می دارد.

کتاب آریگی نمایشگر نمونه های درخشانی از فاصله ای است که تولید ارزش را از بازتولید ثروت در تاریخ جدا می کند. او سیستم را به دقت تحلیل می کند و بدین ترتیب به ما می فهماند که چرا و چگونه آلمان صنعتی ثروت اش را از انگلیس خارج نمی کند، چگونه شهرهای ایتالیایی و هلندی ها زودتر به ثروت جهانی رسیدند، چگونه ایالات متحد دیرتر اما با موفقیت با تعرض های ژاپن مقابله کرد و غیره. گرف فری و کورسه نی و پتر، در یک بررسی پیرامون جهانی شدن صنعت کفش نشان می دهند سهمی که به تولید کنندگان - غیرمنطقه - باز می گردد، نسبت به سهمی که «فروشنندگان معروف» (علامت های کارخانه ای که بر گردش های تجاری فرمانروایند) در اختیار دارند، شکنده است. چه نمونه خوبی از فاصله میان توزیع ارزش حاصل از تولید کنندگان و توزیع ثروت که زیر سلطه قیمت ها، سودها و رانت ها قرار دارد، وجود دارد! من در تحلیلی که درباره «آینده قطب بندی» ارائه کرده ام در آن این اندیشه ها بیان شده است که صنعتی شدن پیرامونی ها از طریق پنج انحصار مرکز (تکنولوژی، امور مالی، دسترسی به منابع، فرهنگ، تسلیحات) فقط می تواند به ژرفش قطب بندی ثروت بیانجامد. با این همه، پنج انحصار مورد بحث نمودار قدرت - سیاسی و اجتماعی، فرهنگی و ایدئولوژیک - هستند نه بازار.

پس من کاوش امکان های مربوط به آینده را با بکار گرفتن این سیستم مفهومی بررسی خواهم کرد که به گمان من موضوع اساسی طرح ماتریالیسم تاریخی (نه اقتصاد گرایانه) را تشکیل می دهد. در این صورت، دو سناریوی ممکن، افراطی در شیوه خود، یا دقیق تر دو خانواده از سناریوها وجود خواهد داشت که یک سلسله حالت‌مندی های مختلف درون هر یک از آن را نمایش می دهند. هم چنین به طور طبیعی آمیزش ممکن، بسیار ممکن در تاریخ واقعی وجود خواهد داشت.

سناریوی بد سناریویی است که سیستم مسلط را چنان که هست، ادامه خواهد داد و یا به تقریب رضامندانه از نسخه بدل های تا اندازه ای درست بسنده خواهد کرد. این جا مشخصه مهم این است که مؤسسه های (سرمایه) گریبان خود را از قدرت که به ابزاری کردن یا دست کم به خنثی کردن آن سرگرم اند، رها می کنند. آریگی این جا یادآوری می کند که شرکت های چندملیتی امروز از قانون دولت ها رو بر می تابند، همان گونه که رابطه های تجاری در بازارهای مگاره قرن های میانه، از قانون های محلی فئودالی روبر می تافتند. من به نوبه خود بر این باورم که یک چنین نظمی پایدار نیست، زیرا این نظم تنها هرج و مرج تولید می کند (عنوان کتاب من)، نتیجه های آن چنان فاجعه بار است که نمی توانند از واکنش های اجتماعی که به قدر کافی نیرومند برای پایان دادن به چنین وضعیتی است، بپرهیزند.

بنابراین، درباره آهنگ سیاست خود اصطلاح های آریگی را تکرار می کنم: این مدیریت وظیفه خود می داند سراسر سیاره را به حاشیه براند و اکثریت بشریت را در کام فقر غوطه ور می سازد. در این صورت اضافی ("Redundant") چیست: مردم یا قانون های سرمایه؟

حالتندی های چنین شکلواره آموزه هرج و مرج پایدار به آسانی تصور پذیر است: به خود پرداختن قدرت های سه گانه (آمریکای شمالی، اروپا، ژاپن) و آپارتید تعمیم یافته، گاهگاهی راه اندازی کشتارهای جمعی برای حفظ نظم، تأمین امنیت پولداران و محافظت از دژهای شان. اما حتی در این حالت افراطی، قدرت های سه گانه به نوبه خود به چنگ و دندان نشان دادن علیه یکدیگر مبادرت نمی کنند؟ اگر بخواهیم از کشمکش درون قدرت های سه گانه و حتی احیاء نزاع های درون اروپایی بپرهیزیم، در این صورت، پایداری این نوع هژمونی - که معلوم نیست کدام یک خارج از هژمونی ایالات متحد تصورپذیر است، ضروری خواهد بود. قاعده «هرکس برای خود» در نفس خود سازش و هماهنگی ایجاد نمی کند، بلکه بیشتر خلاف آن عمل می کند. شکلواره ای که این جا ترسیم شده رؤیای ریگان را تشکیل می داد. در یک دوران بنظر می رسد رکود گذشته اکنون بالا رفته است. اما همان طور که آریگی نوشت، این یک «دوره دلپذیر» کوتاه مدت است.

حالتندی ممکن در این چارچوب حالتندی قرار گرفتن غرب در آرامش خیالی تا پایان است. این در حالی است که آسیای شرقی اندکی در اختلاف با شکل عجیب جهانی شدن - طرد به پیشرفت خود ادامه داد. همین آسیای شرقی ممکن است ژاپن را که به «سرچشمه های اش بازگشته» و روی پیشرفت فنی اش تکیه دارد، در برگیرد که در این صورت با چین و چند کشور دیگر صنعتی شده منطقه پیوند می یابد. در مورد طرح ایالات متحد باید گفت که این طرح هر دو، یعنی ژاپن، کره و غیره را متحد می کند. به عقیده من این طرح در حوزه اصلاح شدن زیر نام آسیا - پاسیفیک از مرحله آرزوهای منزه در نمی گذرد و در واقع تنها می تواند به عنوان یک نیروی تکمیلی که چین را از ژاپن جدا می کند، عمل کند. در همه این حالت ها صنعتی شدن جدید آسیا (فراسوی آسیای شرقی، جنوب شرقی آسیا و هند) راه به کجا می برد؟ ما این جا قانون ارزش، پنج انحصار و قطب بندی جدید را در صورتی می یابیم که آسیا در سیستم جهانی شده باقی بماند. به بیان دیگر، - حتی به طور نسبی - از آن جدا شود، البته، به معنی ناپیوسته به همان معنی که من به اصطلاح داده ام.

با این حال در همه این شکلواره ها، در برابر قبول ساختارهایی که آن ها حمل می کنند، چیزهای بنجل زیادی وجود دارد. آفریقایی ها، عرب ها و مسلمانان و آمریکای لاتین ها روزی باید راه های ابراز وجود مؤثر خود را بیابند. اروپایی ها و آمریکای شمالی ها که در تاریخ نشان نداده اند قالب های بی حرکتی هستند که بی بهره از حس ابتکار و کنجکاو هستند، به عقیده من بیش از این سرنوشتی را که شکلواره قرون وسطایی جدید آن ها و به ویژه طبقه های خاص توده ای شان را در کام خود فرو برده است، نخواهند پذیرفت. البته، اگر چپ آماده برای بسیج آن ها پیرامون یک برنامه مرحله ای معتبر و ممکن نباشد، شورش آن ها می تواند به راست به سوی فاشیسم جدید منحرف گردد و این در تاریخ آن ها اتفاق افتاده است.

پس نمی توان از مسئله سیاسی مربوط به استراتژی های مرحله که باید برای مقابله با مصاف به توسعه آن پرداخت، روی گرداند. جهانی شدن ایجاب می کند که اگر مسئله جهانی است، راه حل آن

نیز باید جهانی باشد. شناخت این واقعیت یک چیز و ستایش از پیروی منفی از نیازهای جهانی شدن در شکلی که آن‌ها را تحمیل می‌کند، چیز دیگری است. تز من ساده است: جهانی شدن به تدریج پیش می‌رود، اما بنا بر حالت‌مندی‌های مختلف که مبارزه‌های اجتماعی و سیاسی به آن تحمیل می‌کند. پس این جهانی شدن می‌تواند روی ریل‌هایی قرار گیرد که به تدریج به راه حل مسئله‌هایی که مطرح می‌کند، منتهی گردد، یا روی ریل‌هایی قرار گیرد که به بن بست و فاجعه‌ها بیانجامد. ویژگی استراتژی سیاسی همانا مسلط شدن بر آزادی عمل‌های کنش ممکن است؛ زیرا آن‌ها برای توسعه فضای مستقل‌گزینه‌های آینده بسیار ظریف اند.

در این چشم‌انداز آیا می‌توان مرحله بی‌میانجی آینده را با پذیرش برخی جنبه‌های لیبرالیسم جاری و حتی سرمایه‌آفرینی مالی، البته، بدون روی‌گرداندن از حذف فرادست معین در ارتباط با اتوپی آفریدگاران سوسیالیسم جهانی مشخص کرد؟ آریگی و پاستره در اصطلاح‌های مختلف تصور کردن آن را آشکار کردند. آریگی روی خصلت پس‌رونده جنبه‌های «آزادسازی» (در مفهوم تضعیف کارایی دولت‌گرایانه)، جهانی شدن، و حتی سرمایه‌آفرینی مالی، در صورتی که از یک دیدگاه با بحران سیستم (مرحله انباشتی که توان‌اش را از دست داده) پیوند یافته، از دیدگاه دیگر گذار لازم به سوی مرحله دیگر انباشت است، تکیه می‌کند. پاستره روی ترکیب دوباره اجتماعی تدریجی ممکن تکیه می‌کند که می‌تواند نه فقط با ساختارهای جدید که از پس سرمایه‌آفرینی مالی رخ می‌نماید، بلکه حتی با بسیج آن به سود یک قرارداد اجتماعی نوسازی شده، منطبق شود. من به کلی این دلیل‌ظاهری لیبرالی، اما با وجود این اجتماعی (در مفهوم جدی به‌طور اجتماعی ترقی‌خواهانه) را جدی می‌گیرم. پاستره این‌جا - برای فرانسه - یک قرارداد اجتماعی تصور می‌کند که دخالت مالی قطعی «سرمایه‌گذاران نهادی» («zinzin» های مشهور) را در بر می‌گیرد که صندوق‌های اداره‌کننده پس‌انداز قانونی، تأمین اجتماعی و بازنشستگی‌ها و غیره و کنش سرمایه‌داری خصوصی و مؤسسه‌های عمومی و مختلط را تشکیل می‌دهند. با توجه به تغییر شکل‌های قرارداد اجتماعی ویژه تنظیم موسوم به فوردیستی (سندیکاهای کارگری، کارفرمایی و دولت)، این دیالک تیک اجتماعی نوسازی شده، کامیابی در رقابت را به ویژه به اعتبار جایگاهی که می‌تواند در پیشرفت آموزش و پرورش و پژوهش بدست آورد، تضمین می‌کند.

من به سهم خود هیچ ایراد اصولی در مخالفت با این طرح مرحله‌ای که آن را «سوسیال دموکراسی جدید» می‌نامم، نمی‌بینم (این سوسیال دموکراسی مانند هر سوسیال-دموکراسی دیگر می‌تواند در نفس خود به مثابه هدف بخود یا به مثابه مرحله‌ای به سوی آماج سوسیالیستی بسیار دوردست درک گردد. البته، من مشخص کردن شرایط کامیابی آن را که بعید است، جمع و جور شود مفید می‌پندارم. در همان مقیاس فرانسه - چون مسئله عبارت از این کشور و موضوع اندیشه‌ورزی در مسئله است - طرح مستلزم تحول‌های سیاسی، ایدئولوژیکی است که با تحول‌هایی که در آشفتگی کنونی ترسیم می‌شوند، تفاوت دارد. به علاوه، با قبول وارد شدن در ساخت اروپا، طرح نیازمند تحول‌های مشابه در مقیاس همه شریکان اصلی این ساخت است. سوسیال دموکراسی جدید باید اروپایی باشد یا نباشد. این چیزی است که من فرا می‌خوانم به طرح اروپایی بعد اجتماعی که از آن بی‌بهره است، داده شود. استراتژی آن خود به خود از سرمایه‌مسلط که آن را نمی‌خواهد بوجود می‌آید. این تضاد به عقیده من به کلی شایسته درگیر کردن ساخت اروپا و در نهایت در هم شکستن آرزوهای است که در آن گنجانده اند. وانگهی طرحی که پاستره ترسیم کرده و جهانی شدن را در اصل آن می‌پذیرد به نوبه خود مستلزم سازمان‌دهی رابطه‌ها بین اروپا و شریکان دیگر سیستم جهان (ایالات متحد، ژاپن، پیرامونی‌های عظیم سه‌قاره) است که گسترش منطق اجتماعاً ترقیخواهانه آن را حفظ کنند. این چیزی است که من آن را ساخت جهان چند مرکزی می‌نامم. این ساخت سازمان‌دهی دوباره بازارهای جهانی سرمایه‌ها را می‌طلبد که توانا به سمت و سو دادن سرمایه‌گذاری آن در راستای توسعه سیستم تولیدی است. بنابراین، این سازمان‌دهی دوباره با اصل‌های سرمایه‌آفرینی مالی افسار گسیخته چنان که در عمل است، وارد تضاد می‌شود. به عقیده من، چه بخواهیم یا نه، این سرمایه‌آفرینی مالی - که با بحران انباشت در پیوند است و حتی به‌طور وسیع از آن به وجود می‌آید - در نفس خود خارج شدن از بحران را تدارک نمی‌کند، بلکه برعکس، تضادهای آن را عمیق می‌کند.

سازد. به همین ترتیب، این سازمان دهی دوباره مستلزم مذاکره طرف های بازار برای صنعتی شدن های جدید منطقه های پیرامونی است و بنابراین، در واقع با اصولی که به نام لیبرالیسم به حفظ انحصارهای پایدار مخالف دگرگونی ها می پردازند، وارد تضاد می شود. این امر سرانجام سازمان دهی دوباره سیستم های پولی را ایجاب می کند که چه بخواهیم یا نخواهیم با اصولی که بر پایه آن ها سرمایه آفرینی مالی در مکان (دگرگونی های مواج، لیبرالیسم مالی در مقیاس جهانی و غیره) عمل می کند، وارد تضاد می شود. مجموع سازمان دهی های دوباره که کامیابی طرح یاستره بر آن دلالت دارد، چیزی را تشکیل می دهد که من آن را ساخت دنیای چند مرکزی می نامم.

به علت دشواری های عظیم که این سازماندهی دوباره ضرور در دنیای کنونی با آن برخورد می کند، گمان دارم که جنبه «سرمایه آفرینی مالی شکل مدیریت بحران» بر بُعدهای ممکن که به آن امکان می دهند به عامل گذار به شکل انباشت ترقیخواهانه تر اجتماعی، محلی و جهانی تبدیل شود، پیروز گردد.

در این صورت، چشم انداز سیستم دیگر اجتماعی که تقدس مالکیت خصوصی را برای نوع دیگری از جهانی شدن قربانی کرده و قطب بندی را مردود می داند، به عنوان یگانه بدیل بشری باقی می ماند. فرجام طرح به یقین برای فردا نیست. از این رو می تواند چندان دور به نظر برسد که آن را به راحتی رؤیایی (اتوپیک) بنامند. من به این عقیده تعلق ندارم. من حتی بر این باورم که اکنون می توان خط های راهنمای سیاست هایی را که نخستین مرحله در این حرکت دراز را تشکیل می دهند، ترسیم کرد. من این مرحله را ساختمان دنیای چند مرکزی توصیف کرده ام که امکان می دهند قراردادهای اجتماعی ترقیخواهانه که مدیریت بازار را در بر می گیرد، بازسازی شود. مسئله عبارت از یک بینش «گذار به سوسیالیسم جهانی» بسیار متفاوت با چشم انداز سنتی انترناسیونال های پیاپی است. من توجه خوانندگان را به آن باز می گردانم. تاریخ یک جانبه بر پایه قانون انباشت ساخته نشده است. پیشرفت آن بنا بر کشمکش میان این قانون و منطق نفی آن ساخته شده است.